همه مواعظ خیر است چامهٔ شارق

گزارش شارق

اثر :

روانشاد دکتر میرزا مهدی خان شارق بروجنی

باهتمام :

حسینقلی مشفق ضرغام

از انتشارات کتابفروشی عطائی - اصفهان

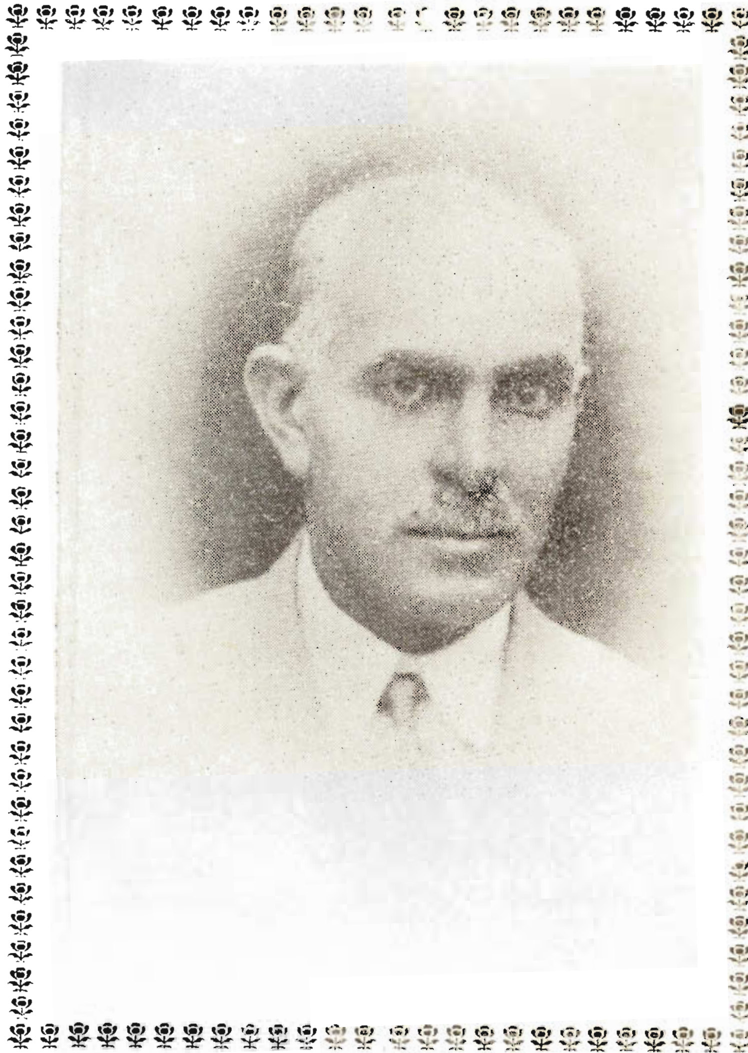
اول اردیبهشت ۱۳۴۹ شمسی

قیمت ۲۰۰ ریال



چاپ خائفی

این کتاب بشماره ۹۹ – ۱۶ر۲ر۴۹
اداره کل فرهنگ وهنر استان اصفهان
به ثبت رسیده است



روان شاد دکتر میرزا مهدیخان شارق بروجنی

لاف دانش نقد ما را نیست ابدا ما و بس
پی بکنه ذات کون ما در میش خسته اند
رهروانش گرچه سرها چون قرنها پران شوند
بس همان داری چو اندر وسمنه بر گ [illegible]
راه دانش گرچه تنگ است و هر کس لنگ شد
از بها سراپا ستاخ آمد چند بر [illegible] شد
سر چو می بیمی از آن امر که [illegible]
شارق از این ره بگردان [illegible]

زانکه ره در فوق دانش نیاید هیچ کس
گر بجوید راه در قعر محیط لجه خس
در لباس خویشتن جنبیده لختی بس
بی سپر دو طی نشد منزل چه پیرایه فرس
چون همی باید گرد تا جاده را نشد دسترس
گسلد زان بند کز پای رشک [illegible] قفس
روی طاعت بر نگردانند از این [illegible]
غش جدا الا [illegible] نیست هوس

نمونه خط شاعر

شرح حال شاعر

شاعر گرانمایه‌ای که اینک بذکر احوالش می‌پردازیم مرحوم میرزامهدیخان متخلص بشارق فرزند مرحوم حاج میرزامحمد که ازمحترمین بروجن و بانو شرف‌نساء خانم که بانوئی فاضله بوده‌است میباشد وی درسال ۱۲۵۳ شمسی دربروجن متولد شده ودرسن هفت سالگی به مکتب رفته وتحصیلات فارسی و مقدمات عربی را تاآنجا که میسر بوده دربروجن فراگرفته است ازهیجده سالگی نیمی ازسال رادراصفهان ازمحضر دانشمندان و علماء عصر متناوباً استفاده و استفاضه‌کرده است اما آنچه بیش ازدروس ایشان رابسوی دانش رهبری میکرده همانا عشق‌وعلاقه بمطالعه هرگونه‌کتاب بوده است بطوریکه خوداواظهارمیداشت کمترموضوعی‌ازکتابی ودرسی‌درپیشگاه معلمی‌خواندم‌که بایکبار مطالعه‌مرکوزذهن‌ومحفوظ‌سینه‌ام نشده‌است.شارق درهمان‌اوان‌جوانی بصنعت دندانسازی راغب گردید وپس از تکمیل آن صنعت اشتیاق زیادی بمطالعه کتب طبی پیداکرد و هرکتابی ازهرجا و بهر قیمت ممکن بوده بدست آورده مورد مطالعه و استفاده قرار میدهد . شارق درسن سی و پنج سالگی باعشق روزافزونی برای خواندن وفراگرفتن علم‌پزشکی مسافرتی بحدود خراسان وترکستان وعشق‌آباد نموده و درعشق آباد بادونفر از اطباء مشهور عصرموسوم بدکترعطاءالله‌خان‌ودکتر نصراله خان طرح دوستی افکنده واین دوستی بقدری عمیق و صمیمانه بوده است‌که اطباء نامبرده درخلال سه‌سال شارق را از معلومات وتجارب خود بهره مند میکنند ودرحقیقت از آموختن‌آنچه که‌میدانسته‌اندبدوست‌یاشاگرد خوددریغ نمی نمایند شارق در مراجعت ازعشق‌آباد مشغول طبابت ودندانپزشکی میشودتاآنکه بسال۱۳۰۹

ازوزارت بهداری بخشنامه‌ای صادر میشود بدین مضمون که پزشگان فاقد گواهی نامه رسمی حق‌طبابت ندارند . شارق برای رفع این نقیصه وتکمیل معلومات و اخذ گواهی‌نامه باصفهان آمده وشبانه روزدر مجالسی که‌مخصوص اطباء تعیین شده‌بود بمطالعه وآزمایشهای‌لازمه پرداخته پس‌ازحصول‌اطمینان ازدانش خود درسال ۱۳۱۱ شمسی بدسن شصت سالگی داوطلب‌امتحان دادن شده‌و بین هشتاد وچهارنفر داوطلب بادرجه ممتاز باخذ گواهی‌نامه پزشگی بسبك جدید نائل آمد ازآن پس در بروجن و سه‌دهستان رسماً بامر طبابت پرداخت ودرسال ۱۳۱۳ بنا به پیشنهاد وزارت بهداری وارد خدمت دولت گردید و بسمت ریاست بهداری سه دهستان (فلارد ـ جانکی ـ خانه میرزا) منصوب‌شد وتااواسط سال ۱۳۲۷ که پایان عمرش‌بود درکمال‌مجاهدت وعشق وعلاقه بانجام وظیفه وخدمت بدولت وحفظ سلامت مردم آن سامان وظیفـه خویش‌را انجام داد

شارق مردی واقع بین وفردی فوق‌العاده و ازبیشترعلوم بهره کافی داشت مثلا محیط سه‌دهستان که ازهزارهاسال پیش‌تنها برنج وگندم‌کاری مختصری داشت باارشادو راهنمائی اودارای باغهای فراوان بادام ومیوه وانواع کشت و کاروفلاحت‌گردید و درحقیقت شارق رامیتوان پدر کشاورزی آنجا دانست شارق‌از سن پانزده سالگی بسرودن شعر مایل شده بهمان نسبت که درسایر علوم پیشرفت میکرد درفراگرفتن علوم ادبی بویژه علم عروض وبدیع وقافیه تبحرروزافزون حاصل مینمود این نکته از آثار او کاملا مشهود است گرچه دانش بنده نه بدان‌پایه‌ودرجه‌است که بتوانم دردریای فکر واندیشه‌چنان شاعری غوص‌وغورکنم‌لیکن تاآنجاکه‌شعرایشان‌را باسایرشعرای‌متقدم ومتأخرومعاصر مقایسه‌کنیم این حق راخواهیم داشت که‌تردیدی دراستادی او نداشته‌باشیم ،

شارق درانواع فنون شعرطبع آزمائی کرده بخصوص تضمین هائی‌که از شیخ‌اجل سعدی و عارف ربانی حافظ شیرازی ساخته وپرداخته است بخوبی طبع رسا واستادی اورامیرساند قصائدی‌که درنکوهش جنگ وموعظه وتعلیم وتربیت وبی‌ثباتی دنیاساخته ونیز غزلیات ومنظومه‌های دیگر اودلیل بارزی برادعای ماست شارق درحدود بیست هزار بیت شعرمختلف داشته‌که متأسفانه پس ازدرگذشت اوآنطوریکه بایدوشاید بدین میراث گرانبها توجه نشده وبیشتر بمرده ریگ‌متوفی قناعت‌کرده‌اند درحال حاضرقریب هشت هزاربیت گوناگون ازغزل وقصیده ومثنوی و منظومه ورباعی‌وشرح مجموعه حکمت وغیره‌که ازآثار بسیار نفیس وارزنده اوست‌از تکه پاره کاغذهائی که‌بیشتر قلم خوردگی داشته بازحمات فوق العاده استنساخ وپاکنویس شده که اکنون قریب سه‌چهار هزار بیت آن برای‌چاپ آماده‌است‌وامیدوارم‌خدای‌توانا فرصت وسلامت‌عنایت فرماید که‌درزمان مقتضی‌بقیه‌آن اشعاررا که درکمال استادی واستحکام وبرنگ فلسفه و حکمت وپندواندرز ودرنکوهش جنگ‌وناسلوکی های بشری ودرتهذیب اخلاق سروده شده‌است وهریك گوهر کمیابی است باآنچه‌بعدها بدست آیدبزیورطبع آراسته ودر دسترس علاقه‌مندان قرار گیرد ازشادروان شارق شش دختر و چهار پسر باقی‌است که فرزند ارشداوماهرخ سلطان خانم متخلص به (نیره) همسر اینجانب است که بانواع هنر های دستی آراسته ودارای طبع شعر و قریحه سرشار خدادادی میباشد .

خوانندگان گرامی توجه دارند که درشصت سال قبل که درس خواندن برای دختران بسهولت نامیسور بود غیر از مایه فضیلت خانوادگی دیگر محرکی برای باسوادشدن‌او درکار نبوده است و پنج دختردیگر همه دارای شوهر وبخانه‌داری مشغولند از تربیت خانوادگی و نجابت ذاتی بهره ای

بسزا دارند ، چهار پسر شادروان شارق عبارتنداندازآقایان طرازالله شارق و محمد روحی شارق که هردو بسمت دبیری در وزارت آموزش وپرورش بخدمت مشغول وآقایان بهمن وبهرام شارق‌که هردوافسرارتش شاهنشاهی میباشند . ازبهمن شارق کتابی بنام (شب تاب)درسال ۱۳۴۳ طبع و منتشر شده است.

جای بسی خوشوقتی است‌که فرزندان شاعرمورد بحث همه درکمـــــال شایستگی وادب ولیاقت و علاقمند بوظیفه شناسی وخدمت بمیهن میباشند وبجاست‌که‌آنان‌رامصداق(شیررابچه همی ماندبدو) بدانیم شارق نه تنهادر شعروشاعری سرآمد اقران وامثال بشمارمیرفت بلکه‌ازحیث‌ساختمان بدنی‌و نیروی جسمانی مردی درشت استخوان سطبربازووآهنین پنجه پردل ـ شجاع و متهور بود ودرجنگ های محلی ولشگرکشی های داخلی مانند جنگ با سالار الدوله و ارشد الدوله قاجار مخالفین مشروطیت بمعیت، مشروطه خواهان وخوانین بختیاری شجاعت‌ها ازخودنشان داده‌که بحث دراین‌زمینه محتاج حوصله ووقت بیشتری‌است

شارق مردی بسیارخوش صحبت ودارای بیانی گرم‌وگیرا ولفظی‌شیوا بود بطوریکه پیوسته مستمعان ومجالسین را مسحور گفتار خویش‌میساخت .

شارق مردی بلند نظرـ صاحب سفره‌وخوش برخورد و مهمان دوست‌بود ـ دوست نوازی یا بقولی رفیق‌بازی اوتادرجه‌ای بود که‌واقعا ازبذل مال‌ونثار جان درراه دوست ودوستی مضایقه نمی‌کرد ، گذشت اوآنچنان بود که بارها دیده شد کسانی‌که حتی قصدهلاکش‌را داشتند درموقعیکه به بیماری سخت و صعب العلاج دچارمیشدند چون‌به او مراجعه میکردند این طبیب پاك طینت بدون اینکه بسابقه آنان توجه کند باکمال جوانمردی آنان‌را

مداوا میکرد وازمرگ حتمی نجات می‌بخشید وهیچگاه دیده نشد هرمحبت وخدمتی باشخاص میکرد بروی‌آنان بیاورد واحیاناً اگرکسانی‌که مرهون او بودند ازنظرحق شناسی اظهار تشکر می‌کردند اوطوری وانمود مینمود که از سابقه‌آنان بی‌اطلاع است .

این‌گفتار درباره کسی است که درست بیست سال قبل در تاریخ آذر ماه یکهزارو سیصد وبیست وهفت شمسی مطابق صفرهزارو سیصدوشصت وهشت هجری قمری درحین انجام وظیفه درمحل ماموریت خود (جانگی) چشم ازدنیا پوشید و درهمان محل مدفون و مزارش اکنون زیارتگاه اهل دل و دانش است و اشعار ذیل رادرمرثیه و ماده تاریخ آن‌استاد سروده ام که برسنگ لوح آرامگاهش منقور و منقوش‌است .



کردجان‌شارق چون عزم‌گلشن‌جاوید — جان دانش وحکمت جاودان غمین‌گردید
آسمان دانش را شمس عالم افروزی — منکسف شد و شد تارچرخ علم‌راخورشید
ازحدیقه عرفان باغبان جدائی کرد — وه‌که‌بعدازاین زین باغ‌کس‌ثمر نخواهددید
عالمی سخن‌گستر شاعری ادب پرور — آنکه هردم ازفضلش دانش نوی تابید
طبع قلزم‌آسایش هرزمان‌بموج آمد — کرد جیب و دامنها پرزدر و مروارید
خان مهدی شارق آن موحد عارف — بود مهدی و مهدی درطریقهٔ توحید
آنچه راکه‌من‌گویم از هزاریك‌باشد — هرکسش که باری دید گفته‌ام کند تائید
شد نهان ولی باشد عزورتبتش پیدا — آنکه در حیات خود قدرخویش می‌پوشید
عاقبت سپهر دون باکمال بی مهری — بزم مهرو الفت را از جفا زهم پاشید

داشتیم بزمی خوش باحضور او اما
هم امید ما ببرید هم بساط ما برچید

آسمان ماتم جوجای بوسه های او
با قویترین سیلی چهره‌ی مرا بوسید

تاکه شارق مشفق شد ز قیدتن فارغ
دیدگان من‌زین‌غم جای اشك خون بارید

خوش‌بخود ببال‌ای‌خاك‌ازچنین‌وجودپاك
زانکه اعتبارت رااوست موجب تزئید

دانی ازکه هشیاری آنچه رابه‌برداری
قیمتی چنان داردکش نمی توان سنجید

عمرآن مهین‌استادچون گذشت‌ازهفتاد
پا به دار فانی زد تادیار باقی دید

مرددانشی هرگزازجهان نخواهد شد
ورشود ز آثارش صد چوخود کند تولید

زندگانی جاوید خاص اهل عرفانست
گرقلم جزاین گوید خواهمش‌زبان ببرید

اوستاد شاعر کرد درصفر سفراما
این صفر محرم را کرد بهرما تجدید

زد رقم به تاریخش‌کلك مشفق ضرغام
(آه می‌رود شارق سوی گلشن جاوید)

۱۳۶۸ هجری

برابر با آذرماه۱۳۲۷شمسی قمری



و اما چرا چاپ کتاب این‌شاعر بتأخیر افتاد دراین مورد عواملی مؤثر بوده از جمله دریکی ازدفاتر باز مانده از او می بینیم که خودشاعراز فقدان سه دفترچه حاوی اشعارش اظهار تأسف نموده است البته درمدت بیست سال حتـی روزی نبودکه در تکاپو و جستجوی گم کرده خود نباشیم بااین وصف ازسه دفتر شعر مفقوده اثری بدست نیامد لیکن خوشبختانه مقدار قابل توجهی شعر بصورت پیش نویس و یا آنچه در اختیار دوستان وآشنایان بوده بوضع ناخوانا وغالباً قلم خورده بدست آمد که قسمت‌عمده این‌اشعـار بخط فقید شـاعر بـوده یا بدستور او نوشته شده است و

وقتی امکان داشت اقدام به‌چاپ کتاب شودکه همه‌اشعار جمع آوری و مرتب و منظم باشد که متأسفانه این کار مدت دوسال بطول انجامید .

پوشیده نیست که تمام مدت بیست سال‌تنها کوششهای شبانه روزی فرزند ارشداو(نیره)خانم بوده‌که‌تااین حد توفیق یافته بدیهی است که نگارنده نیز باعشق وعلاقه درتمام مراحل باهمسر خود همقدم و همآهنگ بوده ام و درحال حاضر وظیفه خود میدانم ، باقدرت کم و ضعف بسیار و کسالت مزاج بجزئیات این آثار رسیدگی نموده مجدداً مطالعه ودرتنظیم فهرست ونامگذاری تاآنجا که مقدور باشد در برآوردن آرزوی همسر خود ودیگرعلاقه‌مندان به این میراث بزرگ‌وادای دین وحرمت حق استادازنظر شاگردی دریغ نورزم ــ اکنون باقلمی‌ناتوان وبیانی نارسا ازخداوند بزرگ و مهربان یاری میطلبم که تا نیل بمقصد نهائی با همسـرم همسفر باشم از ایزدتوانا مسئلت مینمایم که عمری عنایت فرماید تابقیه این گوهر های کم نظیر راکه نیمی ازآن اینک بچاپ خواهد رسید بتوانم مجدداً مطالعه وبااشعاری که بعداً بدست خواهد آمد بچاپ برسانم .

قرابت نگارنده با شادروان شارق علاوه برنسبت سببی ارادت خاص‌بنده‌ازطرفی و لطف روز افزون ایشان به این‌جانب ازطرف دیگر بوده است که گمان میکنم میزان این دلبستگی و علاقه‌مندی را از چند فقره اشعار متبادله (اخوانیات) بخوبی بتوان سنجید که یکی ازآنها قبـل از وصلت بادختر ایشان وبقیه پس ازوصلت متناوباً درسالهای ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۶ رد و بدل شده‌است درخاتمه ازخوانندگان گرامی‌از ضعف قلم و عدم قدرت خودتمنای‌عفو دارم‌وبااذعان‌باینکه‌حق مطلب بخوبی ادانشده راهی جزطلب بخشش‌نمی‌بینم‌ضمناً استدعا میشود چنانکه دوستان ارجمنـد و خواننـدگان

محترم شعری از این شاعر در اختیار دارند که در این جلد به چاپ نرسیده به آدرس اصفهان باغ جنت پلاك ۳۱ ارسال فرمایند تا بیاری خداوند ضمیمه بقیه اشعار موجود و چاپ گردد .

اصفهان خرداد ماه ۱۳۴۸

حسینقلی مشفق ضرغام



مقدمه

شارق طبیبی است حاذق، عارفی است واصل شاعری است کامل او را بشناسید مخصوصاً چکامه های نغز ودلنشین اورا بخوانید تا بمراتب انسانیت و کمال فضیلت وسرمنزل بشریت که اصل منظوراز خلقت است پی برید . گرچه این نجم ساطع وکوکب لامع جسماً شارق نیست بلکه سالهاست از انظار غارب است ولی آثارش زنده و جاوید و دراشعارش نور و لمعاتی است که افق هرقلبی را درخشندگی و حیوة می بخشد تشنه را آب زلال زندگی میدهد گم گشته را راه مینماید خستگان ازمتاعب ومصائب را بسر منزل نشاط و آسایش خاطر میرساند او زنده و برای همیشه در دل زنده دلان وقلوب عارفان جا دارد شارق دراشعارش گاه باهل جور و طغیان می پردازد و از اشعار شرر بارش آنان راازشیوه نکوهیده وروبه فساد و طریقه خصومت و عناد باز میدارد وگاه اصلاح طلبان وبشردوستان را بجنت نعیم ومقامی کریم میبرد اشعارپرحلاوتش برای جوانان ونونهالان مکتبی است سراسر تعلیم وتربیت وبرای منحرفین از جاده انسانیت تنبه است وعبرت میوه شجره طبع روان شارق راستی و محبت عشق است و مودت تعاون است وتعاضد صلح است و سلام علم است وعرفان بندرت دراشعارش شعله قهر و تعرض دیده میشود تا تلخی که بکام فرو میرود ولی تصور نرود در روح پاك وروان تابناك شارق غیرحلاوت و صفا ومحبت و وفا چیزی آمیخته باشد بلکه طبیبی است حاذق وباغبانی است ماهر دوای تلخش صرفاً بمنظور اعاده سلامتی و صحت است و سوزاندن خس وخارش نمو وظهور گل و ریاحین معنوی دین است که گاهی بظالمان

جهان پرداخته وهنگامی به غاصبان‌حقوق بشر تاخته تا باخامه‌آتشین‌وچکامه چون ثعبان مبین قلوب قاسیه وارواح آلوده وناپاك آنها را تطهیر بلکه طینت آنان را پاك و خصلت و خویشان را تعلیب و گلشن وجودشان را از خس وخاشاك پاك وبانوع خویش بانچه که دراوامر الهی است رفتارکنند .

شارق همان طبیب عارف ونکته سنجی است که علت اختلاف و عدم ائتلاف نوع انسان را با یکدیگر و حدوث جنگهای جهان سوز اشتعال آتش‌عالم افروزرا صرفاً جهالت‌وبی‌علمی وتعصبات جاهلانه‌وتقلیدات عامیانه و تحریکات مغرضانه نفوسی میداند که بمنظور منافع شخصیه توده انسانی را بطرق مختلفه سوق میدهند شارق خوش قریحه رامضامین بدع و شیرین و دقایق لطیف نمکینی است که هر خاطری را سرور و هرقلبی را روشن وسکون میدهد اهل ذوق‌را بطرب و عاشق واقعی را نوید وصال و مایوسان‌را امید و عارفان رابشارت وصال میبخشد برای نگارنده بسیارمشکل‌است‌بحر پرموج وهیجانی راکه شارق بوجودآورده وازقعرآن‌لئالی‌ودرر ثمینه‌بسیاری فراهم‌کرده بتواند درظرف محدود کلمات والفاظ بگنجاند زیرا :

معانی هرگز اندرحرف ناید   که‌بحر بیکران درظرف ناید

ولی میتواند نمونه‌ای از آن بحرزخار ومشتی از این خروار را در معرض مطالعه هوا خواهان علم و ادب و شعر بگذارد تا بکنه افکار بلند این شاعر نامی پی‌برند. شارق سرمست از باده عرفان و مخمور صهبای پیرمیخانه حقیقت چون حافظ شیراز وصول به بحر منزل مقصود را صرفاً تطهیر از وساوس نفسانی وهواجس بهیمی میداند چون خود این راه‌رارفته وبکعبه وصال رسیده است قافله عقب مانده را می‌آگاهاند تاباخرقه آلوده

و عدم زاد و توشه طلب یار نکنند وباغیر متاع تقوی وخلوص باین‌بازار نیایند

ذکردرکاراست وحرف وکام‌ولب درکار نیست
خانقاه حق پرستان رادر و دیوار نیست
خرقه آلوده نتوان کرد رهن میفروش
غیر پاکی هیچ رایج اندر این بازار نیست
نقش دیوار است هرکو صورت ازمعنی گزید
نیز اگرمعنی نداند دل کم از دیوار نیست
سرهمان باشدکه خلوتخانه دل جای اوست
وآنچه داری برزبان‌افسانه است‌اسرار نیست

شارق همه ممکنات ومجموعه کائنات رامستان خمخانه وصال وجویندگان محبوب بی زوال میداند زیراجلوه تجلی اوست که همه موجودات‌را بحرکت و جنبش آورده وظهور جمال است که قاطبه موجودات را در وادی طلب سرگردان کرده تاکشش معشوق نباشد کجـا عشاق راشوق وصال درسرافتد

بوی گل خود بچمن راهنما شد ز نخست
ورنه بلبل چه خبرداشت که گلزار کجاست

همه سرگرم سودای محبت وجمله دلباخته وصل و نظرگاه دیده‌شان قد دلجوی اوست شارق عارف همچنین میسراید :

آن سرکیست‌که سرگرم به سودای تو نیست
وان دل کیست‌که مملو ز تمنـای تونیست
آن چه چشمی است که‌ ازاز پی دیدار تونه
وآن چه‌گوش است‌که‌بگشوده بآوای تو نیست

قامت کیست کـه بابارگران غـم عشق

همچو من خم بهوای قد و بالای تو نیست

تحولات گوناگون حیوة وتطورات پرپیچ و خم زندگی سالك عاشق و شارق عارف‌راچون‌شجریکه‌گه‌گاه‌براثر نفخه بهاری سبزوخرم وهنگامی پربارو برو اوقاتی‌هم‌دستخوش بادعقیم خریفی‌است دراین دشت بی پایان زندگی وعوالم سیر وسلوك بحالات مختلفه سیروحرکت داده‌امااین سالك دلباخته هرزحمتی دیده‌و تعب‌والمی‌چشیده‌باطیب خاطر ورضا وتسلیم‌کامل‌قبول‌کرده‌است‌نعم‌دوست راشکر گفته‌و آلامش را بجان خریده ازگلشن وصالش مست شده وخارش را بامنت برتن خلیده‌رضاوتسلیم درراه سلوك‌زاد وراحله‌اوست‌چه‌خوش‌میسراید:

گهی‌طالع ز شرق فکرتم صد نیر اعظم

گهی‌چون ذره راه مهرپویم‌تاچه‌پیش آید

گهی‌تاکم‌گهی‌بستان‌گهی انگوروگه‌دهقان

گهی پیمانه‌وگاهی سبویم تاچه پیش‌آید

گهی مقراض‌حکمت چاك‌سازدجامه جانم

گهی رحمت‌شودخیط رفویم‌تاچه‌پیش‌آید

شـارق‌چون خود دردین ثابت وبرعقیده راسخ وطریق ارشاد راپیموده رهروان کعبه مقصود را رهبری میکنند که در طلب دین حقیقی همان دینی که ثمراتش عصمت وعفت وطهارت ومحبت نوع وخدمت عالم انسانی است باید تحری حقیقت کرد وازطریق علم ومعرفت این ودیعه‌آسمانی را بدست آورد تقلید وتبعیت‌کورکورانه وپیرو راهزنانی‌که امیرحاج‌اند خطاست‌مواجهه باحقیقت عناد ولجاج شایسته‌شأن‌ومقام‌انسان نیست‌دین‌اکسیر اعظمی‌است که شفابخش‌جمیع آلام‌ومصائب‌بشری‌است نجات‌از حضیض‌ذلت‌ورسیدن‌بذروه‌رفعت

ومقام شامخ آدمیت جزاز طریق دین میسر نیست پس این جواهر نفیس را باامیال وآمال خبیث و خسیس نباید مخلوط کرد حقیقت‌راقرین مجازکردن وشهد را بازهر ممزوج نمودن خطای محض و گناه عظیم است صرف نظر از سلاست و انسجام تام دراین اشعار بمعانی بدیعه و دقائق لطیفه بر خورد خواهید کرد .

ای طلبکار کعبه مقصود	راهزن را امیر حاج مکن
از حقیقت گرت سؤال کنند	پاسخ حق بگو لجاج مکن
حق حجت اگر بحق جوئی	گاه گفتار احتجاج مکن
گر دوصد درد داری اندردل	جز بداروی‌دین علاج مکن
بگدائی دوست قانع شو	به‌عبث‌فکر تخت وتاج مکن
شب داج راست راه ناهموار	کرم‌شب تاب راسراج مکن
باحقیقت قرین مساز مجاز	شهد بازهر امتزاج مکن
تشنه‌ای گر به آب‌فیض‌قبول	دل سوی چشمه‌زجاج مکن

شارق باغبانی است ماهر واستاد در گلزار طبع هرگلی را نشانده و آنرا بادست و قریحه خدادادی تربیت و سعی کرده مضامین بکر ولطائف‌وظرایف تازه را برشته نظم آورد در اشعارش کمتر و خیلی بندرت روش دیگر شعرا را تقلید واقتباس وتکرار می‌نمایدمگر درمواردضرورت در غزلیات او کمتر اغراق و مبالغه دیده میشود زیرا صنایع لفظیه غالباً منبعث از مجاز واستعاره و تشبیه است وشاعر عارف ما در جمیع مراحل حتی درغزل زیاد بدنبال تخیلات وتصورات نمیرودبلکه جویای حقیقت‌است غزل شیوای (گریم و خندم) که باصنعت‌لف‌ونشرساخته بدون تعقید لفظی ومعنوی وتکلف عبارات از شاهکارهای قریحه‌سرشار اوست البته باخواندن

ومطالعه این غزل شیوا وچکامه پرشور ونوا بمقام استادی و تبحر شارق پی خواهید برد .

گه از فراق وگه ازشوق یار گریم‌وخندم
بسان برق وچو ابر بهار گریم و خندم

بیاد یار سفر کرده و بحال پریشان
بره نشسته و دیوانه وار گریم و خندم

به شوق‌آن‌دولب‌لعل فام و گونه گلگون
چو کودك از پی رنگ و نگار گریم و خندم

چو باحریف زمینا می افکند به‌صراحی
چو شیشهٔ می و جام عقار گریم و خندم

چو او پیاله زند بارقیب ومست شود،من
بدان نمط که زهی میگسار گریم و خندم

چنانکه کبك بکهسار و ابربر سربستان
گهی به قهقهه گه زار زار گریم و خندم

زرشك اینکه‌به‌بزمی چوشمع رخ بفروزد
بسان شمع بشبهای تار گریم و خندم

زعمر (شارق) وعهد تو ووفای زمانه
چو نا امید وچه امید وار گریم و خندم

اثرات‌اشعاراخلاقی شارق ازآنجهت‌است که‌خود بآنچه قائل‌است عامل است وبآنچه ساخته بدان پرداخته‌قبلاوشخصاً برای‌همین بوده‌است‌بدل می‌نشیند وبرصدرایوان‌روح وقلب تکیه میزند او نمیخواهد از گویندگانی باشد که مخاطب‌به (لاتقولوا مالا تفعلون) اند بلکه نقوش و صور وعقیده اوست که بوسیله چکامه های نغزش مشهود و محسوس میگردد .

حال طالبان فضیلت واخلاق ملاحظه فرمایند چگونه این چکامه شیرین ودرعین ایجاز ورعایت اکتفاء دنیائی از معانی وصفات ملکوتی را نشان میدهد ،

وجه نسیم گلشن الفت شکفتن است
خلق نکو زره خس و خاشاك رفتن است

تحصیل دشمنی سخن تلخ و خوی زشت
تأسیس دوستی بکسان نرم گفتن است

خواهی اگر بکوی سلامت رسی ، ترا
در شاهراه صلح و صفا راه رفتن است

گر قهرت از کسی بدل افتاد یاکه مهر
آن درخور نهادن و این در گرفتن است

جائی که خوش بخوابی وخوش بنگری بخواب
در بستر مروت و انصاف خفتن است

خواهی کست به بد نگشاید زبان همی
عیب کسان به انجمن اندر نهفتن است

آزادی از متاعب دنیا و آخرت
گر بشنوی نصیحت (شارق) شنفتن است

شارق استغنای طبع وبلندی همت وتسلیم بودن خود را بهرچه مقدر او بوده بخوبی وشیرینی خاصی درغزلی که (گذشت) است نشان میدهد کسانیکه زهر هجران چشیده و تیر حرمان خورده وحیاتشان در راه عشق و عرفان باهواشك وعشق وخون گذشته غزل (گذشت) اورا فراموش نمی‌کنندوآنچه از مصائب و متاعب دراین راه پرمخاطره تحمل کرده‌اند بااین غزل بیادمیاورند

یاد هجران تو وحرمانت ازدل چون گذشت
راست گویم یك جهان آتش زیك كانون گذشت

بگذرددوران اگر تلخ استوگر شیرین که‌دوش
بر تو آن بزم می و برما دل پرخون گذشت
چند گوئی قصه مجنون هامون گرد را
کاروانهای جنون را گو کزین هامون گذشت
من چوموسی تشنه دیدار و چون قبطی چرا
نیل خونینم زاشک غم‌به پیرامون گذشت
برلب و چشمم بیادآن لب میخواره دوش
آتشی چون آب ماند وآب آتشگون گذشت

شارق که منعی ومفهوم انسانیت را بخوبی فهمیده واز عنایات الهی نسبت بنوع انسانی واقف وازاسرار خلقت بقوة عرفان‌ودیانت حقیقی بصیر وبیناست میداندخدای مهربان خالق سلالهٔ انسانی‌است خواه‌شرقی وخواه‌غربی خواه سیاه خواه‌سفید‌کل‌رااز نعمت‌حیات بهره‌مند فرموده خوان نعمت بیدریغش همه‌جا گسترده هیچیك را از مواهب ونعم مادی ومعنوی محروم نکرده‌امتیاز سفید برسیاه و انتخاب رنگ یامفاخرت شرقی برغربی کل ازانبعاثات جاهلیه و از اغراض نفسانیه و شیطانیه وخود خواهی بشر است فقط امتیاز به تقوی و طهارت از اوجاس وخبائث اخلاقیه است چنانکه پیغمبر اکرم فرموده : (ان اکرمکم عندالله اتقیکم) کشورهائیکه‌باخاك یکسان شده مللی‌که براثر جنگهای خانمانسوز راه فناوزوال پیموده‌جوانان‌رعنائی که‌درنتیجه‌مخاصمات عظیمه ومحاربات خونین بخاك خفته اند زنان بی‌گناهی که ازسرپرستی‌شوهر محروم و طفلان بی‌پناهی که ازنوازش پدر ومادر ونتیجه تهاجمات کشوری برکشوری بی‌نصیب شده اگر بدقت کامل بررسی شود همه ناشی از تعصبات سیاسیه وطینت خبیثه مذهبیه بوده .

شارق به این جهالتها وخود سری‌ها که برخلاف اوامر الهیه و حکم عقل ووجدان است اشاره کرده در اشعارش بتکرار مردم را از انحراف میاگاهاند حال حدیث مفصل ازاین قطعه مختصر بخوانید :

چو اختلاف مللغیر اشتباهی نیست بجهد رفع چنین اشتباه بایدکرد
چو خیرو خدمت خلق است طاعت معبود
زبان و دل بهمه خیر خواه باید کـرد
پی رهائی خلق ازکمند جنگ و جـدال
به ترک جان وتن‌ومال وجاه باید کـرد
خدای را به سپید و سیاه یکنظر است
یکی نظر به سپید و سیاه باید کـرد
هرآنچه اهرمن جهل وجور نادانی‌است
به اسم اعظم دانش تباه باید کـرد

تااینجا نمونه‌ای‌ازاشعار شارق وتااندازه‌ای رویه اخلاقی ومذاق و مسلك شعری اوبدست آمد حال بتاریخ‌حیات‌این شاعرعارف‌میپردازیم‌مقدمة اشاره‌به این‌مطلب‌ضروری‌بنظرمیرسدکه‌نه‌فقط‌آثاراین‌شاعرخوش نام‌و نشان‌است‌که پس ازبیست سال ازتاریخ وفاتش‌طبع‌ونشر میشود بلکه این سرنوشت برای غالب آثار شعراء مقدربوده است که تامدتی بعلل وجهات بسیاری‌که ذکرهمه‌آنها محتاج‌کتاب ومجموعه مفصلی است اشعار وآثار آنها درپرده خمول‌وخموش و نشر وبسطش بتأخیر و تعویق میانجامد بنظر نگارنده میرسد علت اصلی یکی پراکندگی و عدم تنظیم دیوان شاعر است که در زمان حیات توجه تامی باصلاح وقلم خوردگی و تنقیح آن نشده وچه بسی اوقات روی کاغذ پاره ها باخط ناخوانا نوشته شده و خلاصه بـواسطه حـالات مختـلفه

وپیش آمدهای غیر منتظره که شاعر بدان مواجه شده ازحلیه انضباط ونظم وترتیب‌عاری مانده‌وهمین‌که دفتر حیاتش‌بپیچیده شده‌اگرورثه اهلی‌داشته‌که‌به آثار و اشعارش دلبستگی داشته‌اند باین میراث مرغوب توجه نموده‌وبجمع آوری و تنظیم وترتیب و تصحیح وتنقیح آن پرداخته احتمالا از دستبرد حوادث مصون میماند البته بعدازوفات شاعرانجام چنین‌و ظیفه‌خطیری آسان وسهل‌نیست‌بلکه بعلل بسیاری مواجه بامشکلات خواهندشدوزحمت این‌کار دشوار ورفتن این راه ناهموار کمتر اززحمت کسی نیست که گردن بند گوهرش کسیخته و هردانه‌آن بجائی پراکنده شده صرف نظراز پیداکردن همه دانه‌های گردن بند هریك از آنها راباید به ترتیب ونظمی که دراول داشته قراردهد تنظیم وترتیب یك دیوان پراکنده‌وحك‌واصلاح آن بمراتب مشکل‌تراست دیوان شارق و مجموعه اشعارش بهمین سرنوشت دچار مضافاً به‌اینکه درزمان حیاتش قسمت مهمی ازآن مفقود میشود بافقدان وسائل و شرائط برای جمع‌آوری وتصحیح وتنقیح‌اشعارش فقط یك روزنه امید بوده که‌میتوانست آنچه باقی مانده از دستبرد حوادث مصون وبه نا بسامانی وبی‌ترتیبی وپراکندگی‌آن خاتمه دهد وآن همت‌مردانه و کوشش لاینقطع صبیه وداماد آنمرحوم است ؛ خوشبختانه داماد مرحوم شارق آقای حسینقلی مشفق ضرغام از عالم شعر و ادب نصیبی وافر وحظی کامل‌دارند وبیشتر لطائف و ظرائف شعری را از استاد خود شارق فراگرفته اند پس اگر کمکی شایان وهمتی قابل تقدیر وفراوان برای جمع آوری وتصحیح و ترتیب دیوان شاعر بکار برده اند بدو علت اصلی بوده یکی انجام‌وظیفه نسبت باستاد فقید و دیگر بسبب قرابت سببی مضافاً باینکه قرینه ایشان (صبیه مرحوم شارق) همه‌از و فضل قریحه و استعداد پدر میراث وافری دارند واشعار نغز وزیبائی

بخوبی میراث گرانبهائی‌راکه پدرشاعروعارف برای ایشان گذاشته قدرمیدانند و همین علایق قلبی و احساسات درونی وواقعی‌است که باتفاق شوهرخود در مدت بیست سال این جواهر نفیسه را ازهرغباری پاك واز دستبرد زمان و حوادث دوران حفظکرده‌اند حقاً باید براین دونفس نفیس آفرین گفت که وظائف خود را باحسن وجه انجام داده اند و درنتیجه روح شارق را شاد وطالبان ادب وشعررا برای همیشه ازخود مسرور وممنون نمودند .

شارق ازسن ۱۵ سالگی بدایت شباب بسرودن اشعار پرداخته امانه اشعاریکه صرفاً بوزن وقافیه اکتفا شده باشد بلکه باحفظ جمیع شئون‌ادبی و شعری و رعایت قوانین عروض و بدیع وصنایع لفظیه آنهم جامع و کامل بطوریکه خود اشعارش شاهدی‌است ناطق وگواهی‌است صادق براینکه گوی سبقت رااز بیشتر شعرای عصرخود ربوده چیزیکه برای نگارنده مورد دقت وتوجه قرارگرفت اینستکه اغلب شعرا در طی دوره حیات بانفوسی برخورد نموده‌اند که‌یامورد عنایت آنهاقرارگرفته ویادر معرض خصومت وتعارض و ومخالفت دسته دیگر واقع شده اند البته لازمه این دوتصادم متضاد دراول ابرازمدح وثنااست ودردوم قدح وهجا چنانکه دراکثر دواوین شعرا این‌دو موضوع محسوساً مشاهده میشود ولی دراشعار موجودهٔشارق فقید مدح وذم بچشم‌نمیخورد فضیلت اخلاقی‌وسعه‌صدراوجای‌آن‌رانگذاشته که‌اشعارش‌به‌هجو ومضامین‌دلخراش آلوده شود وهمچنین ازمدایح بیجا عاری ومبرا و ازتملقات شاعرانه‌که صرفاً بمنظوراستجلاب منافع مادیه ودنیویه است منزه میباشد .

شارق درجمیع مراحل شعری و قوالب مختلفه آن‌که سیاق و رویه استادان شعر و ادب است از قبیل مدیحه قصیده غزل رباعی قطعه و غیره با مضامین دلنشین حکمتی وفلسفی واخلاقی وعرفانی واجتماعی چکامه‌سروده

بامطالعه صیرفیان بازارعلم وادب معلوم خواهدشد کهازاستادان‌نامی ومتبحر است دراینجا چیزیکه باعث تأسف است اینکه شارق‌رابیست هزار بیت شعر بوده‌که درزمان حیاتش بعلل نامعلومی مقداری متنابه مفقود واز بین رفته ودرحال حاضر هشتهزاربیت درمواضیع مختلفه بازحمت زیاد وصرف اوقات درمدت بیست سال از کاغذ پاره‌ها ومسوده‌های قلم خورده ومخدوش‌ومحکوك بهمت و سعی آقای مشفق ضرغام که قبلاهم اشاره شد بدست آمده و پس از تصحیح و تنقیح ایشان پاکنویس‌واینك چهار هزاربیت آن برای طبع ونشر آماده شده است ولی امیدواری‌کامل است‌که بعداباهمت دوستان‌وعلاقه‌مندان بآنمرحوم وبمخصوصاً داماد شاعرفقیدآقای مشفق‌ضرغام‌که خود شیفته‌اشعاراو وطبع این مجموعه مرهون زحمات شبانه روزی سه ساله ایشان است بقیه اشعاری که بطبع نرسیده باآنچه در نتیجه همت موفور علاقه‌مندان بعلم و ادب وشعرکه جمع آوری میشود درمجموعه دیگری‌طبع ونشرگرددتاکاملا حق شاعر فقید ووظیفه حتمیه نفوسی که موظف به نشر معارف و بسط ادب و فرهنگ میباشد ادا شود .

اصفهان خرداد ماه ۱۳۴۷

صدرالدین درخشان



بسم الله الرحمن الرحیم

توحید

شکر و حمد بی شمر شاید خدای پاك را
آنکه ذوق بندگی بخشید مشتی خاك را

آنکه خلق ضد و ند فرمود با حکمت چنان
کافرید اندر قبال زهرها تریاك را

اوست کز چوبی بقدرت شهد شیرین آفرید
رو بتاکستان و از عبرت نظر کن تاك را

حکمت او داد نظمی بس عجب در کائنات
بی ستون بنگر که چون بفراشته افلاك را

نفع وضر بخشید ماهیات هر موجود را
اسمی و نفعی بداد آن آب آتشناك را

از همه هستی مکرم داشت آدم را از آنك
داد بر او عقل و هوش و دانش وادراك را

پس ورا از دیو نفس راهزن آگاه ساخت
تاکه بشناسد به دیو آن دشمن هتاك را

خواست حجت ها بهر دوری به ارشاد بشر
تابداند دوست را و دشمن ناپاك را

زین مواهب همچنان شاید که درهر صبح وشام
تا سپاس بی شمر گوئی خدای پاكرا

داشت یزدانت از آن بر اسب کرمنا سوار
تا چو رفتی از مصالح پرکنی فتراك را
چون گسستی زو توسل رو بترس از هرچه هست
چون بدو کردی توکل ازکه داری باك را

رهائی از خود

ای تو شده بهمن وخاك اژدها
کی شوی از اژدر چونان رها
جای تو در کام چنین اژدری است
کام مجو در دهن اژدها
کیست کـه خود داشت زهستی امید؟
کیست کـه او دید زگیتی وفا؟
مار ندارد روش راستی
شهر نجوید منش روستا
ظن تعقل چه بری بر صبی
چشم توقف چه نهی بر صبا
راه سپاری و خطر در خطر
عمر گذاری و خطا در خطا
طی نشود راه امل با قدم
گر زمحیطی گذری باشنا
دیده نبیند چو نبیند دلیل
کور چه دارد چو ندارد عصا
راست رو ای گول کت این راه کج
تالب گوراست و فزونتر کجا
برنخوری شوخی اگر پارسی
جان نبری شیخی اگر پارسا
بندهٔ ابلیس چو کاه و نسیم
خواندهٔ تلبیس چو کوه و صدا
تا نرهانی تن خود از خودی
راه نیابی زخودی بر خدا
بار خدایا رخ دل سوی تست
إنت منائی و سمیع الدعا
طاعت اگر نیست بکف هیچ نیست
چشم عنایت بتو ای نوالعطا
حاجت (شارق) چو رجایش به تست
لیس سوالقربك یا مرتجی

نقطه وحدت

روزوشب بادیو نفس خود به پیکاریم ما — بی‌خبر از خود ولی واقف زاسراریم ما
نقطه وحدت هویدا گشت در لوح‌وجود — دایره فرمان او را همچو پرگاریم ما
محفلی ما را بباید کاندرآن زاری کنیم — بهر آن کز مبدأ و مقصود بیزاریم ما
آنچه بر ماداده حق دادیم ازکف سالها — اینك ازکف داده خود را طلبکاریم ما
شان ما شارق صفا و صدق و احسانست وجود
خون‌بباید‌خوردازاین‌حسرت‌که خونخواریم‌ما

نام وننگ

شوقم بحرفی زان دولب — بـرد از دلم آرام را
تلخ است و شیرین میخورم — زان لعل لب دشنام را
دل خواهدم در انجمن — کان نو جوان سیمتن
راحی دهد صاف و کهن — این پیر درد آشام را
آنرا که آدم نام او — مهر و محبت کام او
کی بهره ای زانعام او — این عام کالانعام را
باعشق تو پیوسته ام — از قید دانش رسته‌ام
بامی زخاطر شسته ام — هم ننگ را هم نام را
نیك آنکه شد بد نام می — شاد آنکه درهنگام می
گاهی ببوسد جام مـی — گاه آن لب می فام را
هان گرجم عقل و هشی — بانفس تاکی سر کشی

باأسم اعظم کی کشی — این دیو بد فرجام را
ناکام عمری می برم — با تلخی صبر اندرم
باشد که این صبر آخرم — شیرین نماید کام را
شارق بتی بگزیده خوش — بزم پرستش چیده خوش
تا آن صنم را دیده خوش — برد از نظر اصنام را

شعلهٔ گناه

تاخط جام شد زازل سرنوشت ما — باآب وخاك میکده ها شد سرشت ما
از بس گناه شعله شرم آورد بدل — دوزخ هزار خنده کند بر بهشت ما
ذرات را چه‌صحبت هستی‌است‌پیش‌مهر — با بحر بخششش چه بود فعل زشت ما
برداشتیم چشم طمع از سر بهشت — خوش قعر دوزخ و ثمر باز هشت ما
شستیم خط دفتر دانش به آب می — درجام خط ما بود وسرنوشت ما
سکر می‌اش طراز جنون میدهد بعقل — روزی که گشت کالبد خم زخشت ما
شرمی زشور چشمی‌زمزم که‌کعبه‌راست — دم چشمیش به چشمه تلخ کنشت ما
شارق به‌نیم جرعه می داد کفر و دین — تسلیم برق کرد همه باغ و کشت ما

شکوهٔ بیجا

به شکوه چند بری‌عمر بدگذا را را — جز آنکه پیشه‌کنی در جهان مدارا را
مگر بباده گوارا کنی رحیق حیات — جز این دگر چه کنی عمر ناگوا رارا
بلا ومحنت گیتی‌است‌چون‌شماره‌شود — فزوده‌ای که بخود ننگرد شما را را
به پند ووعظ تو نادان کجا براه‌آید — که نرم می نکنی خود به پنجه خارا را
تو بینوائی ونا داری و فقیری زار — گرفتم آنکه تو داری شکوه دارا را
تو همچو کیسه‌گندی‌وبر تو کی‌شاید — شمیم مشك تتار و عبیر سا را را

ترا بخواری‌راه است گرچه‌بر تودهند — ختا و خلخ و فرغانه و بخارا را
کرم به‌خیل‌کرم ماندو بر بخیلان بخل — گذشت و میگذرد مستمند ودارا را
تو مسلمی و به‌افعال شر مگین داری — مجوس و موسوی و هندو و نصا را را
ورق سیاه شدیاز غفلت آنچنانکه قلم — چو دست منشی از دست داد یا را را
بسی دریغ که شارق شد از اقلیون — به اکثریت مردم ندید آرارا

داغ جدائی

پیمود به عشق تو دلم مرحله ها را — در مرحله ها دید بسی قافله ها را
اندیشه‌دیدار تو ومن چه دهد سود — فکری که‌به‌بسته‌است ره حوصله ها را
بودم‌گله‌ها ازتو وچون روی‌تو دیدم — یکباره فراموش نمودم گله ها را
دردا که برفتی و نپرسیدی و هشتی — از داغ جدائی بدلم آبله ها را
تو خفته بنازی وهمه شب برسانند — عشاق تو تاچرخ فلك هلهله ها را
من مرغ‌جنان‌بودم ویاد آنکه‌گسستم — از گردن حوران به جنان مرسله ها را
تاسلسله موی تو شد زینت آغوش — درسلسله ها بست بسی سلسله ها را
من غافل وبادوست بسی فاصله افتاد — بامژه سزد پویم اگر فاصله ها را
شارق به طواف درآن کعبه مقصود — هرروز به سر می سپرد هر وله ها را

شمع وفا

سوختم بسکه بیادت همه شب شمع وفا را
سوختم شمع صفت زآتش حسرت سروپا را
تو نه معشوق و نه من عاشق جانبازم اگر تو
نکنی جور و منت گر نکشم بار جفا را

تاکه خوشدل شود و عقده خاطرکه گشاید
زلف پرتاب مرا سبحه صد دانه شما را

پاك چون ساقی و پاکیزه چو میخانه ندیدم
چو بدیدم همه کس را وبرفتم همه جارا

تو گـر اسکندر دوران و فلاطون زمانی
کی توانی که بسازی سپر تیر قضا را

روز و شب مرحله پیمائی از عمر ندانی
دیده بگشای به عبرت بنگر صبح و مسا را

به بقایت همه این رنگ که دلداده آنی
نگـذرد دیر که ادراك کـند رنگ فنا را

بچه امید سر از خواب برآرند گروهی
کـه نهادند خدا را و گرفتند هوا را

کف خاکستر و نازی به یکی شعله آتش
زود باشد که غبار تو کـند تیره هوا را

به بها هرکست اندوخته آب و گلی آرد
شارق اندوخته ؛ جان ودل آورد بها را

خدنگ نگاه

تاراستی آموختی این کج کلهی را
بردی زکله رونق دیهیم شهی را

ازقید خودی گررهی ایخواجه‌رهائی
راهی نبود جزکـه بکوی تو رهی را

باجبهه نفسانیت ار آدم وقتی
دعوی نتوانی کـه‌کـنی بی گنهی را

باور نکنم دیدت اگر دیده کند دل
ترك آن بت فرخاری و ترك سپهی را

بامو‌ی تو گر مشك ختا لاف خطا زد
طرفی نتوان بست مگر رو سیهی را

من غافل و آن ترك كمانكش به نگاهی
تا پر بدلم برد خدنگ نگهی را

باوصف رخ وقامتش آن كیست كه در باغ
وصف گل سوری كند و سرو سهی را

از غبغب ورخسار ولب وجبهه ـ گرفتی
ناهیدی ومهری سهیلی و مهی را

زلفت بهسیاهی دلت ازسنگی وسختی
هريك صفتی خاص گرفته شبهی را

حال دل(شارق)بداز آنست كه هر روز
جوید زشب زلف بتان صبح بهی را

كوی حقیقت

رنج بیهوده به اندرزمبر نادان را
كه بصدسعی‌كس انسان نكند حیوان را

گر نبارد به غم گلشن پژ مرده عمر
چكند دیده بارانی من باران را

گل بستانی من رفت ومنش دستانگو
گرچه بلبل زپی گل بنهد دستان را

خاك ره بهتر از آن دل كه در آن دابر نیست
نبود دیده نبیند چو رخ جانان را

گفتمش واله‌وحیران توام رحمی ـ گفت
اعتباری نبود گو سخن حیران را

گفتم ازشوق قدت میدهم ازكف دل و دین
گفت اگر راست بود بازده اول جان را

كفر درمذهب انصاف بود حق این است
می‌پرست ار نپرستد بسزا دهقان را

زلف چوگانی او را دل من باید گوی
گرچه درخورنبود گوی من آن چوگان را

كی بیابی زسر كوی حقیقت خوشتر
گر بجوئی بحقیقت همهٔ امكان را

عاشقان را نكند افسر شاهی خرسند
خوش نبینی بكلاهی سر بی سامان را

دردلش صحبت (شارق) اثر باد نداشت
آتش او چه اگر نرم كند سندان را

✿✿✿

نماز نیازمندان

سزد اگر همی بری نیاز ها بدانکه بی‌نیاز ازاین نیاز ها
هرآنکه آگه‌ازکمون رازها نماز اوست از سر نیاز ها
توزآب‌وخاك‌وآتش‌طلب‌کنی به گریه ها بسوزها به ساز ها
توبت‌پرست‌آب‌وخاك وآتشی نرفته هیچ جز ره مجاز ها
کنی بجام خون ترك وتازرا بجای می همی به ترك وتاز ها
ترحم است و راستی‌بکوتهی بنام دین مرو ره دراز ها
به بینوا و مستمند بخششی تراکه‌بی‌حداست‌برگ‌وساز ها
به‌ملك و مال برتری کجا بود به‌بنده بنده را چه امتیاز ها
سری‌چو(شارق)ازافق‌نمابرون که‌روشنت شود چوروزرازها

دار محنت

دار محنت دان سرای چرخ و ایوان و درش را
سقف غم شمع الم دان آسمان و اخترش را
بامراد دل اگر عمری بری از وی چه حاصل
جز نیاز بی شمار و احتیاج بی مرش را
در جهان مهرو وفا هرکز نیابی گر بجوئی
هفت باب و چار مام و سه پسر یادخترش را
آنکه نارش نور شمع کامرانی بود دیدی
توتیای دیدهٔ باد صبا خاکسترش را
بر عروس پر فسونی دل چه می بندی که هردم
کشت کام دل روا ناکرده چندین شوهرش را
میهمان‌کش میزبان کس دیده‌چون گیتی‌که‌هرگز
کاسه از زهر الم خالی نشد خالیگرش را

چند داری شادمان دل درغم دشمن که روزی
بهر دشمن دارد و بهر تو روز دیگرش را
کی‌جز آن بینی که من دیدم به طی عمر طولا
جهل و غفلت اولش ذل و ندامت آخرش را
کافری دربت پرستی نیست تنها گر بدانی
کافری درکار زشت است و نخواندن کیفرش را
گر ترا فخر از زراست و زیور اما مرد دانا
جز به داد و دانش‌و دین کی شناسد زیورش‌را
از خرد گر یافتی اکسیر دینداری و دانش
همچو (شارق) خاك برسر میکنی سیم وزرش را

عقدهٔ دل

همچو اشك ازنظرای‌دیده میانداز مرا
نظری کن‌که شود عقدهٔ دل باز مرا
شوخ ناساز بسوزد دل ناکامم بین
ساز کن بزمی وبرگ طربی ساز مرا
نشکند ساغر وپیمانه خمار ای ساقی
رحمتی میکن ودرخم می انداز مرا
بهمه در شدم و قصهٔ خود پرسیدم
کس‌نه زانجام‌خبر داد ونه زآغاز مرا
عمری از خلق بپوشیدم‌وآخر برداشت
پرده از راز دل این دیدهٔ غماز مرا
جان گر ازدست غم هجر برم میدانم
که شب وصل بزاری کشداز ناز مرا
وه که درگوشهٔ‌تنهائی و شبهای فراق
کس‌نشد جز غم‌و اندوه تو انباز مرا
شام‌هجران‌تو ازگریه وازخنده‌چوشمع
کس‌بجزشمع نشد همدم وهمراز مرا
(شارقا) زنده‌دلم‌جوی وگرنه پس‌مرگ
چه ثمر تاکنی از تربتم آواز مرا

✿✿✿

دانا و نادان

سالها میرفت ومن میرفتم از پی جستجو را
تا بنا هنگام در کنیونت خود دیدم او را
با وضوی آب زمزم سجده هاکردم بشبها
می نشد مقبول تااز خون دل کردم وضو را
گو چه گوید پیش دانا مرد نادان از سماجت
نزد آن کاگاه از حاجت چه حاجت گفتگو را
آنکه او خود پاس قدر و قیمت خود می نداند
بر رخش انداختن حیف است بی قیمت خدو را
مرده حیوانی است نادان بشکند قیمت بسنگت
پرکنی بهرش اگر از چشمهٔ حیوان سبو را
(شارقا) درگلشن صورت نیابی بوی معنی
درگلستان معانی جستجو کن رنگ و بو را

گوهر یکتا

تا بدست آورم آن گوهر یکتائی را
دادم از دست بسی لؤلؤ لالائی را
سرم از آتش سودای تو بالین نگرفت
گرچه بالین نپذیرد سر سودائی را
چشمش‌ازلشکرمژگان‌صف‌دلها بشکست
بسکه‌پاکیزه بیاراست صف آرائی را
برمن ای باغ لطافت زچه نگشائی در
که نبندند درباغ تماشائی را
کی‌شودرام‌من‌آن‌شوخ‌که باآهوی چشم
رام کرده است بسی‌آهوی صحرائی را

گل چوآن‌غنچه‌دهان‌دیدخرامان‌درباغ — عاریت کرد از او کسوت رعنائی را
همت‌ودست وتوان‌داری ودانش جهدی — قیمت وقدر بدان وقت توانائی را
حشمت وراستی از سرو بیاموز ومخواه — رسم‌خود خواهی‌وآداب‌خود آرائی را
تن آزاده اگر میطلبی درهمه عمر — (شارق) از دست مده نعمت تنهائی را

کار و عزت

دل دید چو از چشم تو بیماری خود را — هم جست ززلف تو پرستاری خود را
لاله چو گل روی تو ای غنچه دهن دید — بفروخت چو آتش رخ گلناری خود را
تن برسرجان بار گران بود وبیفکند — آن یار چو می جست سبکباری خود را
دل یافت زانگشتری لعل تو زنهار — زنهار مرنجان دل زنهاری خود را
عزت طلبی کار گزین باش چو بینی — سرمایه خواری همه بیکاری خود را
خار است وگل‌ای‌گلبن‌عزت همه‌دانست — (شارق) که بپایت طلبد خواری خود را

نعمت جاویدان

چه نهی درهوس جان‌زنظرجانان را — بدمی هرزه دهی نعمت جاویدان را
یار اگرهمدم‌وهمراز و موافق باشد — فرق نبود زگلستان و چمن زندان را
عشقبازی وهوس‌راست بسی‌فرق بلی — بخودازعشق دروغین چه نهی‌بهتان را
سرخ‌روباش‌چه‌گرتنگدلی غنچه‌بباغ — بین که دارددل‌خونین‌ولب‌خندان را
کو نسیمی که غبار ره جانان دارد — تاببویش نفسی تازه نمایم جان را
گر بدست افتدم آن‌طره‌کفرآمیزش — یك ره ازدست‌دهم‌دین ودل وایمان را

بد شمردم که نهم برکرم نادان چشم — نیك دیدم که نبودست کرم نادان را
سر فرزانه بدیوانگی آوردم و خوب — هشتم آن مشکل و برداشتم این آسان را
(شارق) این شعله سوزنده که در دل دارد — آبروئی ننهادست دگر نیران را

گل نشکفته

حال دل آشفته می بینم چرا ؟ — چشم طالع خفته می بینم چرا ؟
سنبل آشفته دارم زیر سر — باز خواب آشفته می بینم چرا ؟
گرچه دارم همچه سوسن ده زبان — راز دل ناگفته می بینم چرا ؟
ابر بارید و بهار آمد بدشت — باغ وگل نشکفته می بینم چرا ؟
شبنم مژگان و مروارید اشك — همچنان ناسفته می بینم چرا ؟
(شارق) این تیغی که داری در نیام — جوهرش بنهفته می بینم چرا ؟

نفع و ضرر

کسیکه بنگرد آن طلعت ملمع را — چسان زدیده نهد آن جمال امنع را
نه گر اوامر دین در میانه بود وکتاب — بخود تو فرق ندادی اضر و انفع را
سخن چسان بملاحت کنی و شیرینی — که نه مقفا خواندی و نه مسجع را
به لای معصیتش تا بچند آلائی — بحفظ نزهت کوش این تن مخلع را
اگر ملمع خواهی جمال شاهدجان — بسجده روی نه آن طلعت ملمع را
تو از سلاله انسی به تست الفت انس — چگونه خوی گرفتی بکار اسبع را
[یکی بصانع این کارگاه] هستی بین — همین صحیفه و این تخته مرصع را

که برکشیده مراین نیلگون سرادق را — که برفراشته این بارگاه ارفع را
کدام پنجه بهم بست این دقایق را — کدام خامه رقم کرد این مرقع را
همه مواعظ خیراست چامهٔ (شارق) — بخوان ز مطلع هر نامه تا بمقطع را

کشور دل

افتاد تا بآن سر مژگان نگاه ما — پیکان صفت گذرکند از چرخ آه ما
آشفته حال ازچه نباشیم و تیره روز — افتاد تا بزلف سیاهش نگاه ما
مائیم فتح کشور دل را بامر عشق — مأمور ـ و صدق وصلح وسلامت سپاه ما
ازدین گذشته کافرعشقیم وطرفه آنك — نار جحیم مرده ز آب گناه ما
ما آن رعیتیم که اندر رعایتیم — دل کشوراست وجان خدم وعشق شاه ما
ما را عجب ز منتظران قیامتست — هرگه قتد بدان قد و قامت نگاه ما
شیخ ازپی ثواب خوردخون ما رواست — ما تشنهٔ توایم و همین بس گناه ما
ما عاشقان صادق صلحیم و راستی — گر نیست باورت بنگر اشك وآه ما
نازم گدائی ره او را کزین شرف — تاج شهی بپشم نگیرد کلاه ما
(شارق) بههشت رسم صلاح وطریق عقل — تا اوفتاد بر سر کوی تو راه ما

طول زمان

کسیکه بی خبرازمحشراست وروزحساب — تفاوتی نکند بهراو خطا و صواب
هرآنکه تلخی هجران وطعم صبرچشید — یکی است زهر هلاکش بکام باجلاب
شب فراق ترا در حساب بگرفتیم — گذشت طول زمانش ز روزگار حساب
بکوی اهل صفا رهنما که خواهد بود — مگر صحابت اصحاب و همت احباب

رواست‌موی‌تو گرشد‌حجاب‌آن‌لب‌نوش — که آب‌خضر زظلمت گرفته‌است حجاب
درقبول ترا هرکه یافت حسن ورود — زهی مقام فطوبی له و حسن مآب
صبوری از تو نصیحت کنند یارانم — میان آتش‌سوزان کراست طاقت و تاب
دلم‌که زلف‌توخوارش بپیش‌پای‌افکند — تو دست گیرش و ازپا فتاده را دریاب
درآتش دلم و در میان سیل سرشك — که دیده کآتش سوزد درون دجله آب
بدل امید تو ووصل آن‌صنم (شارق) — همان مواصلت نسر طایر است وذباب

آتش دل

من مست و خرابم از می ناب — از مست کسی نجسته آداب
بیداری خستگان چه داند — آن‌نرگس‌مست‌رفته درخواب
از آتش دل درآذرم من — وزآب دو دیده غرقه درآب
گر زهر هلاکم آورد کس — با یاد لبش خورم‌چو جلاب
دل‌درتب‌وتاب میبرد عمر — ازحسرت‌آن دوزلف پرتاب
جوش تب عشق کی نشاند — جزشیره آن لب‌چو عناب
هرگز به قعود برنیارم — از سجده چو ابروی‌تومحراب
ای گربه شوم نفس تا چند — کسوت‌کنی از سمور وسنجاب
تو مرده سیم و ناله مرگ — درگوش و ترا بگوش سیماب
تو غره و دمبدم نشیند — کشتی شکسته ات بگرداب
(شارق)حذرازقضاکه‌ازچرخ — پیوسته کنند سنگ پرتاب

☆☆☆

بستر مروت

وجه نسیم گلشن الفت شکفتنی است
خلق نکو زره ـخس و خاشاك رفتن است
تحصیل دشمنی سخن تلخ و خوی زشت
تأسیس دوستی به‌کسان نره گفتن است
خواهی اگر بکوه سلامت رسی ترا
در شاهراه صلح و صفا راه رفتن است
گر قهرت از کسی بدل افتاد یاکه مهر
آن درخور نهادن و این در گرفتن است
جائیکه خوش بخوابی و خوش بنگری بخواب
در بستر مروت و انصاف خفتن است
خواهی کست به بد نگشاید دهان همی
عیب کسان به انجمن اندر نهفتن است
آزادی از متاعب دنیا و آخرت
گر بشنوی نصیحت (شارق) شنفتن است

شهید عشق

هر آنکه دیده بدان سرو جویباری داشت
دو جویبار سرشك از دو دیده جاری داشت
رخ از شرارهٔ دل همچو مجمرم میسوخت
اگر نه دیده برخسارم آبشاری داشت

برون نیـاورد از روزن گریبـان سـر
هر آنکه دل بتو ای لعبت حصاری داشت
اسیر غم که دم از شکوه با رضای تو بست
ندیـده کام به لب شکر کامکاری داشت
بخون طپیده همی داشت دیده از چپ وراست
شهید عشق که احوال انتظاری داشت
بدان امیـد کـه صـیاد بر سرش گذرد
نبرد صید تو با آنکه زخم کاری داشت
گهی شقایق و گه لاله گشت و گه گل زرد
سرشك من که برخسارم آبیاری داشت
ز شوق آن چمن دلربـائی و گل نـاز
دو چشم من صفت ابر نوبهاری داشت
سزد هرآنکه ز منت دو دوش خالی کرد
بس آفرین که تن از ننگ عار ـ عاری داشت
تو در قمار جهان پاکباز شو که حریف
نبرد و باخت که آئین بد قماری داشت
حرام شهد وصال تو بـاد (شارق) را
اگر به زهر فراق تو نـاگواری داشت

اسم اعظم

مهوش ما آفتاب سایه نشین است
گرصفت آفتاب چرخ نه این است
حرف لب لعل وخط سبزت اگر هست
کی سخن اسم اعظم است و نگین است
جند که وصف بهشت وحور شنیدیم
حوری ما بهتر از بهشت برین است

هرکه ترا بنگرد به عرصهٔ محشر
برهمه بنمایدت که رهزن دین است

زند، کند صد هزار مرده بحرفی
عیسی ما آیت مبر هنش این است

فتنه در انداخت در تمامی عالم
خال سیاهت اگر چه گوشه‌نشین است

چشم تو در زیر زلف جسته‌کمین‌گاه
دزد دل ودین بروزوشب بکمین است

درهمه حالش امید عیش‌وطرب‌نیست
هرکه چومن باغمی نهفته قرین است

ماد فلك گو مكن طلوع كه امشب
محفل ما جلوه گاه ماه زمین است

ظلمت شبهت بترك‌گو، كه دراشراق
از افق فیض آفتاب یقین است

صحبت (شارق)كه‌ازنعیم جمال‌است
فیض‌حیات است وپیك روح‌الامین است

دل ودلدار

باتو از دوستی آنرا که‌سروکاری هست
میتوان‌گفت که‌اورا دل و دلداری‌هست

دست بردم‌که‌بگیرم دل ازآنزلف سیاه
زیر هرموی‌تو دیدم که گرفتاری هست

گرحبیب از برما رفت‌بگو هست‌رقیب
یاردلجوی‌اگرم نیست دل‌آزاری هست

چه شوی رنجه‌زمن ای‌گل پرورده‌بناز
که‌بهرجا که‌گلی‌هست بپش‌خاری هست

زهد سجاده و تسبیح اگر نیست چه غم
دیری وبتکده‌ای و بت و زناری هست

لاجرم زشتی و زیبائی ما وتو رو است
که به کالای بد ونیك خریداری هست

محرمی‌گر نه‌که با او غم پنهان گویم
لاجرم گوشه تنهائی و دیواری هست

(شارق) ازعمر اگر طرف نبستی‌چه عجب
که فرومانده‌دراین‌ره‌چوتوبسیاری هست

رشتهٔ فکر

خفته غفلت ومستی‌چو خوش‌آگاهی‌یافت   درپی قافله پویا شد و همراهی یافت
خوش به‌هشیاری پیوست وازآن مستی‌ها   جست‌هشیاری و از کارخودآگاهی یافت
آری آن کور که بافرقه کوران همراه   نه‌کسش‌آگه و نی‌خویش‌که‌گمراهی‌یافت
تابهم عهدی ارباب نظر همدل گشت   آنچه می جست‌ازاین‌راه‌بدلخواهی یافت
چون بیافروخت دل از پرتو انوارعمل   خبر از ماه گرفت وثمر از ماهی یافت
کی رساند بسر بارهٔ مقصود کمند   رشته فکر گره خورده‌که کوتاهی یافت
دل‌چون‌غنچه‌شب‌ار تنگ،چه‌باک‌است‌چه‌باک   گل‌گشایش سحر از باد سحرگاهی یافت
بندگی میکن وطاعت‌بطریقی‌که رواست   که بسی بنده از این راه‌شهنشاهی یافت
غم (شارق) که زغمهای دگر باج‌گرفت   این‌همه‌مرتبت‌از حشمت‌جانکاهی یافت

آئینه و زنگ

بهره دلرا جز بلا زین چرخ مینا رنگ نیست
جوز: صاحب مغز را قسمت بغیر از سنگ نیست
چون صبا از سر بباید شد کـه باسودای عشق
راه پیمای طلب را دیده بر فرسنگ نیست
بی تو ما را نه رواق نیلگون نبود فراخ
گر تو باشی چار دیوار طبیعت تنگ نیست
طعنه چند ای آهنین دل بردل تنکم زنی
گرچه میدانی که شیشه هم نبرد سنگ نیست
زین خم نیلوفری چندانکه رنگ آید برون
چون نکو بینی بجز افسانه و نیرنگ نیست
رو چوگرد آلوده باشد به‌که گرد آلوده دل
زنگ اگر آئینه را درپشت باشد زنگ نیست
بی‌سبب پیوسته با (شارق)چه سازی ساز جنگ
مذهب او مذهب صلح است و اهل جنگ نیست

خرقهٔ آلوده

ذکر درکاراست وحرف‌وکام ولب درکار نیست
خانقاه حق پرستان را در و دیوار نیست

خرقهٔ آلوده نتوان کرد رهن می فروش
غیر پاکی هیچ رایج اندراین بازار نیست

رو سر بی‌آلتی بگزین و بیرنگی طلب
زانکه رنگی جامهٔ توحید را درکار نیست

آنچه دانی نیك ـپنداری‌که اینت مقصداست
می‌ندانی کانچه مقصوداست در پندار نیست

نقش دیواراست هرکو صورت از معنی‌گزید
نیز اگر معنی نداند دل کم از دیوار نیست

بی‌گنه برلب ندامت را مجال توبه کو ؟
با زبان شرم جای حرف استغفار نیست

پشت‌چندین‌پرده جاداری وجوئی‌روی دوست
دیده کاندر هفت پرده درخور دیدار نیست

سر همان باشدکه خلوتخانهٔ دل جای اوست
وآنچه داری برزبان افسانه است اسرارنیست

(شارقا) بااین گنهکاری دوصدخاصیت است
گر گناهی نیست آمرزنده یا غفار نیست

رقص خاشاك

ای بسته هزاران دل در حلقه فتراکت خون همه مردم ریخت آن نرگس سفاکت
تو حسن و لطافت را پاکیزه گلستانی کی قدر نظر دارد مشتی خس وخاشاکت
مسموم الم مائیم در ورطه هجر اما قسمت به دگر بخشد کیفیت تریاکت
ای سنبل تر رقصی با باد صبا امروز فرداست که میرقصد در بادیه خاشاکت
دیراست و شتابی کن در کاسه شرابی کن زوداست که این گردون در کاسه کند خاکت
هی هی تو چه بستانی ای عشق که درعالم هوشی به سری نگذاشت مستی می تاکت
تونقد عرض بودی مجهول وسرافکنده یارب که چنین آراست با جوهرادراکت
شد برتوام ای طالع جان طالع ودل تابع خوش بود به چندین قرن پرورده افلاکت
(شارق) چه عجب کز غم یکدم نشوی فارغ با یاد اجل عیب است احوال طربناکت

بشریت

آدمی نخل وجود آمد و جودش ثمر است
نخل اگر بی ثمر افتاد سزایش شرر است
فرق آدم ز دواب آنکه شناسد خود را
با همان عقل که سرمایه نطق و بصر است
از میان معرفت و عقل اگر برخیزد
آدمی نیست ،که او پست تر از جانور است
دانی ای کاسته چون برتوفزون است دواب
زانکه تو بار نه مردمی او باربر است

بشریت همه اندوخته خیر و سخا است
از بشر خیر چو برخاست وجودی به شراست
چون سرت هست و درآن سر عبودیت نیست
نه براوپای که‌خاکی است سیه رو نه سراست
تو خور هستی و بر هستی اگر فیضت هست
هست هستی ز تو گر خاور و گر باختراست
ایکه دایم هنرت عیب بود عیب مخوان
فعل آنرا که به انصاف چو بینی هنراست
گر بقای ابدی بایدت از بد بگریز
نام نیك است که شمشیر فنا را سپراست
نیك شو تا سخنت نیك و پسندیده شود
کان پسر کز پدری زاد بمثل پدراست
نفس می پروری و می نهیش نام به عشق
عشق بازی دگر و نفس پرستی دگراست
مدعی راست بدل دعوی اسرار و خبر
خبرش ده که دوصد مرحله دور از خبراست
کی سخن رو بتو دارد چو ترا نیست نظر
که سخن را همه‌جا، روی به اهل نظراست
اثر هستی هستی ز که پرسی (شارق)
کانچه پیدا و نه پیداست سراسر اثراست

مشعل دیدار

فلکی نیست که سرگشتهٔ پرگارت نیست — کوکبی نیست که در پرتورخسارت نیست
شمع خورشیدکه مجموعه بزم‌آرائیست — جزیکی سایه‌نشین پس دیوارت نیست
تو گل باغ حیائی و طلبکاران را — طعنه‌ای نیست که‌جانسوزتر ازخارت نیست
لبت انگشتری لعل به زنهار دهد — دل بزنهار ز ابروی کماندارت نیست
شعلهٔ دوزخ و نیران خلیل آتش طور — چه شراریست‌که درمشعل‌دیدارت نیست
همه قانون وفاداری و یاری دانی — اینقدرهست‌که این قاعده درکارت نیست
جلوه و عشوه وافسانه و نیرنگ وفریب — شیوه‌ای نیست‌که درخوی‌پری‌وارت نیست
باورم نیست زهاروتی و چاهی ور هست — غیرچاه زنخ و زلف نگونسارت نیست
گرتو آزاد زبار وبری ای سرو مرنج — ثمر راستی ات هست اگر بارت نیست
دلم از غصه گرانبار و لیکن (شارق) — به گرانباری‌آن پشت گران‌بارت نیست

ریاض حسن

ریاض حسن تو تا بوستان رعنائی است — همیشه مردمکم مردم تماشائی است
عبث مبند چو پروانه دل بشعله شمع — چه‌جای‌صحبت‌معشوقه‌ای که‌هرجائی‌است
ز راستی مگذر ورنه سبز پوشی سرو — همان حکایت خودبینی‌وخودآرائی‌است
چه بیند آنکه ندارد سر طلب ورنه — غبارراه طلب توتیای بینائی است
گلت بوصف گل روی و غنچهٔ لب نوش — دهان‌گشاده و با آرزوی گویائی است
وصال چون تو‌ـگرم آرزو بود چه عجب — هزار فکر عبث در دل تمنائی است

دل ازلبت چه عجب چشم اگر نمیگیرد
مگس بذوق ارادت ندیم حلوائی است
به پیش کس نکند پشت خم بکوتاهی
قدت که سرو ریاض بلند بالائی است
کجا بچشم توهم‌چشمی است نرگس را
که‌شوخ چشمی اوشیوه‌ای زرعنائی است
پزشگ عشق بداروی درد هجر وفراق
چنین نوشت که داروی اوشکیبائی است
عقاب کلك‌تو (شارق) اگرچوطوطی نیست
ولی‌چوطوطی پیوسته با شکر خائی است

راه عشق

دی بتی‌شوخ‌وکمانکش ببرم آمد ورفت
ننشسته بدلم تیر نگاهی زد و رفت
گفتم ابروی تو خون‌دل صد سلسله‌ریخت
گفت‌این دررهِ‌عشق است‌یکی‌ازصدورفت
گفتمش چیست مرا راه رهائی زین دام
گفت‌دم‌درکش‌وخوش‌باش‌به‌نیك‌و بدورفت
گفتم از کوی توام رفت بناکامی دل
گفت‌بس‌دل‌که‌دراین‌ورطه‌چنین‌آمدو رفت
گفتم ای شاه چه‌شایسته ترا بهر جلوس
گفت‌شاید کنی از پرده دل مسند ورفت
گفتمش چشم تو هرگوشه شهیدی دارد
گفت‌خاك‌همه‌گیتی است ازاومشهدورفت
گفتمش زلف‌تو صد سلسله دل بسته ببند
گفت درکشور آشفته چنین باید ورفت
گفتمش مژده شادی که دهد (شارق) را
گفت‌این‌مژده به‌اوپیك‌اجل‌بدهد ورفت

خونابهٔ دل

گل داغدار آتش رخساره‌کسی است
حسرت ندیم‌جنبش نظاره کسی است
قلب رخام‌را که نشسته است‌درجمود
حیرت گزیده‌دل‌چون خاره کسی‌است
این خون تازه بر ورق چاك‌چاك گل
مستوره‌ایست کزدل‌صدپاره کسی‌است
خونابه ام که موج زند دردل جگر
مشتاق‌نیش‌خنجر خونخواره‌کسی‌اسث

از آشیانه مرغ دلم رفت و سالهاست
کز دانه دور مانده و آواره کسی است

رنگ رخم به تازگی و خرمی مگیر
کاین سرخی ازطپانچه بیغاره کسی است

زنار زلف شاهد هستی چنانکه هست
زناره بند رشته زناره کسی است

(شارق)که همچو مار طپد هرزمان بخاك
دردش ز نیش عقرب جراره کسی است

گذشت

یاد هجران تو و حرمانت ازدل چون گذشت
راست گویم یك جهان آتش زیك کانون گذشت

بگذرد دوران اگر تلخ است وگرشیرین که دوش
بر تو آن بزم می و بر ما دل پر خون گذشت

چند گوئی قصه مجنون هامون گرد را
کاروانهای جنون را گو کزاین هامون گذشت

من چو موسی تشنه دیدار و چون قبطی چرا
نیل خونینم ز اشك غم به پیرامون گذشت

مونسم حسرت رفیقم غم میم خوناب دل
گر زمن پرسی که بر من بی‌تو شبها چون گذشت

بر لب و چشمم بیاد آن لب میخواره دوش
آتشی چون آب ماند و آب آتش‌گون گذشت

نسر طایر بود عمرم کاین چنین از دیده رفت
خاصه کو هر لحظه با رنگی چو بوقلمون گذشت

کشتی صبرم ز طوفانهای دل در خون نشست
آب چشمم نیز از دریای آبسکون گذشت
یك نظر برروی لیلی روئی افزونتر نکرد
حالتی بگذشت بر (شارق) که بر مجنون گذشت

ثمر هستی

چه بود آنچه نبود ست و نیست آنچه که هست
تو نیست می‌شمر آنرا که دل بهستی بست
ثمر زهستی آن میبرد که از هستی
به نیست بشمرد آن ذره کش بجان پیوست
بنیك و بد توکنی کار و اختیار تراست
چرا بخیره سخن میکنی زروز الست
الست خلق کنونست کزخطا و صواب
یکی برتبهٔ والا یکی بپایهٔ پست
مقام دانی و عالی مدان بفقر و غنا
به‌خودپرست یکی بنگر وخدای پرست
تو جایگاه گزینی بکاخ گردون سای
بخاك راه نشیند گدای کوته دست
گواه گفته (شارق) ندای چرخ که گفت
زاوج مرتبه قارون بقعر خاك نشست

هست و نیست

من بنگاری شده ام پای بست
کو دل عشاق نیارد بدست
برد دل مردم هشیار و اینش
طرفه که هشیار گرفته‌است مست
بی‌رخ او باغ جنانم جحیم
بی لب او شهد مذابم کبست
راستی از نیستیم می شمرد
تاکه ندادم برهش هرچه هست
دست نیالود بدلها چو دید
دست بیالایدش از دست دست
نیست بتن خون عبودیتش
آنکه زگردن رگ طاعت گسست
تاچه دراین بت همه توحید بود
خلق خدا جو همه‌شد بت‌پرست
دست زدامان ولایش مکش
تانشوی تابع هرگول مست
جای دراین معبر مهلك مجوی
چون بره سیل نشاید نشست
خست دل از ذل وهوان صدهزار
لیك دلی چون دل (شارق) نخست

بت پرست

درهمه اقطار جهان هرکه هست
در هنرو علم و عمل برده دست

درملل وملك چو می بنگری
یکسره هشیار بکار وتو مست

خواست‌که دستی بگشاید بتو
آنکه بتدبیردو دست تو بست

کوری و دشمن نشناسی ز دوست
موری و از قند ندانی کبست

خلق ز دانش بسپهر و ترا
هست به بیغوله غفلت نشست

تو بت نشمرده پرستش کنی
گر بیکی بت نگرد بت پرست

یك سخن‌حق به‌لبت هست، نیست
صد عمل زشت ترا نیست،هست

تیر صفت دیده عقلت بدوخت
بس‌به خطایت سخن ازلب‌بجست

چیست که درآتش‌جورت‌نسوخت
کیست که ازتیر جفایت نخست

(شارقت)ازحسرت جهل و غرور
در همه احوال بیکدم برست

نان و نمك

در سفره ما نان بود اما نمکی نیست
نانخورده‌بسی حق‌نمك گفته یکی‌نیست

درصورت انسان و بتحقیق چه جوئی
ابلیس بسی یابی اما ملکی نیست

با دیده دقت چو در این قوم ببینی
آنراکه توان‌خواند بشرجز کمکی‌نیست

بس انجمن از خلق ببینی و بدلها
جز وسوسه و حیله و دوز وکلکی‌نیست

از طاعت و تقوی ودیانت بهمه جای
امروز جزاز ریشی‌وتحت‌الحنکی‌نیست

جز قلب و دغل نیست ببازار و دریغا
کامروزخوداین‌تیره دلانرا محکی نیست

چندم‌که ز هرگوشه رسد تیر ملامت
شایسته تراز سینه و پهلو درکی‌نیست

در پیرهن رنجبران کژدم جرار
واندر کله مفتخوران هیچ ککی‌نیست

(شارق) به خرافات بهل خیره‌سرانرا
کاین عمرجزاز روزکی‌وجزشبکی‌نیست

خدای دادستان

زمام آرزوی دل هر آنکه داد از دست
زجاجه ی شرفش آخر اوفتاد از دست
مرا که ذلت و خواری همه ز دست دل است
نه خوش زدست دل خویشم ونه‌شاد از دست
گرفت نقد سعادت بدست و عزت یافت
کسیکه رقعهٔ آز و امل نهاد از دست
منه ز حـد گلیم ای رفیق افزون پـای
بنه ز دست هرآنچت بود زیاد از دست
کمر ببند به تدبیر کار و لب مگشای
بکار بسته گر آید ترا گشاد از دست
خدای داد ستان از تو می ستاند داد
گرت زنند به بیداد و ظلم داد از دست
بنه بدست یکی دستبندی از پرهیز
که جور و ظلم و دل آزاریت میاد ازدست
چو پای پرسشت آمد چه پاسخت بخدا
از این تطاول و جورت که می بزاد از دست
بده بدست خود از پیش کز قفا هرگز
نمیدهند کسی را که خود نداد از دست
بر آنچه زاده آبست و خاك زآتش حرص
تو می بسوزی و او میرود چو باد از دست
زمـانه آنچه تـرا داده زود بسـتاند
که (شارق) آنچه گرفت از زمانه دادازدست

آداب وفاداری

دل ندیدیم دراین در که طلبکار تو نیست
همچنان دیده کـه مشتاق بدیدار تو نیست
بیهایت دل وجان هست خریداران را
لیك صد حیف که شایسته بازار تو نیست
همه آداب وفا داری و یاری دانی
این قدر هست که این قاعده درکار تو نیست
تو کدام اختری ای ماه فروزنده کـه مهر
جز یکی سایه نشین پس دیوار تو نیست
آفت دل بجز آن طره طرار تو کو
فتنه جان بجز آن نرگس عیار تو نیست
نرگس مست تو تا حالت بیماری یافت
کس دراین ورطه ندیدیم که بیمار تو نیست
کافـر و بی خبر از معنی توحید بـود
هرکه را سجده به پیش بت و زنار تو نیست
مستی از باده به مستی نشمارد (شارق)
مستت آن نیست که مست خود وهشیار تو نیست

تمنای وصال

آن سر کیست که سرگرم به سودای تو نیست
وان دل کیست که مملو زتمنای تو نیست
آن چه چشمی است که باز از پی دیدار تو نه
وان چه‌گوشی است که بگشوده به‌آوای تو نیست

قامت کیست که با بارگران غم عشق
همچو من خم بهوای قد و بالای تو نیست
کست آنکس که بمیدان تمنای وصال
بفدا مایل و مشتاق و مهیای تو نیست
کو دهانی که نه از شکر شکرت شیرین
یا چه خوانی که پر از نعمت والای تو نیست
چون خرامان شوی ای سرو قد نیك خرام
چه دلی شیفته‌ی قد دلارای تو نیست
دست (شارق)زچه مستوجب دامان تو نه ؟
پای او از چه سبب مرحله پیمای تو نیست ؟

پیمان گسل

میگذشت آن بت عاشق کش و آن لعبت مست
دل عشاق گرفته چه صراحی در دست
هم دو صد خرمن طاقت بنگاهی میسوخت
هم دوصد سلسله دل را بیکی مو می بست
این چه درد است که از آن همه جانها خسته ؟
وین چه دامی است که‌در وی همه دلها پابست ؟
هرکه بنشست دراین کوی بصد جهد نخاست
وانکه افتاد دراین دام بصد حیله نرست
هرچه جز ساغر عهد تو گرفتیم شکست
هرچه جز رشته پیمان تو بستیم گسست

آن صراحی‌که ازآن می به رقیبان میداد
دل من بود که میدا همی دست بدست
هرنفس (شارق) از آن درطلب نیستی است
کانکه درکوی تو شد نیست توان گفتش هست

قبلهٔ دلها

توشاه‌حسنی ولعلت نگین وزلفت تاج
دهد به‌تاج ونگین تو شام وهند خراج
دلم زسینه پرد در هوای مژگانت
که دیده تیر که پرد بسوی او آماج
بگیر برقع ومیساز چهره، تامانند
به پیش روی‌توخوبان چونقش بردیباج
تو تاج حسن نهادی به فرق وبنهادند
به‌پیش تاج تو شاهان ملك خوبی تاج
تو شهریاری وتاراج شهر دل کردی
که‌دیده‌شه‌که کند ملك‌خویش را تاراج
رخ تو کعبه مقصود و قبله دلهاست
بسوی کعبه عبث میروند این حجاج
پزشك عشق‌بدرمان مرگ‌جو(شارق)
که مرگ‌را همه‌کردند ازاین‌پزشك‌علاج

گلشن عمر

سخن خوش است ولی دردهان نمی ارزد
که این دهن به ادای سخن نمی ارزد
چنان کم است مجال نظر به گلشن عمر
که‌باگشودن چشم این چمن نمی ارزد
تونفس پروری و بر وصال داری چشم
مطاع زشت به نیکو ثمن نمی ارزد
کفن چه میکند آن‌تن‌که‌خاك‌خواهد شد
تنی که خاك شود باکفن نمی ارزد
چو دردهن شکند حرف آرزو را مرگ
بیان آرزو اندر دهن نمی ارزد
جهان‌وهرچه دراومکنت‌است‌ونعمت‌وناز
به‌این وبال وملال و محن نمی ارزد
چو خسرو از شکروصل کامت ار شیرین
ترا به درد دل کوهکن نمی ارزد

به این دوروزحیات ای پسرمناز، که‌عمر — گه مفارقت جان زتن نمی‌ارزد
ترا متابعت اسم اعظم ارزانی — کت این موافقت اهرمن نمی‌ارزد
برو به خیر و عمل کوش و آشتی وصفا — کت این جدال و قتال و فتن نمی‌ارزد
لجاج در سخن و احتجاج در تحقیق — مکن مکن که به سر و علن نمی‌ارزد
چه‌میکنی همه‌این کبرو نخوت‌ای(شارق) — که این‌دوروزه به این ما و من نمی‌ارزد

سپید و سیاه

به موی و روی نکویان نگاه بایدکرد — به شب مشاهده روی ماه باید کرد
چو اختلاف ملل غیر اشتباهی نیست — به جهد رفع چنین اشتباه باید کرد
چو خیر وخدمت خلقست طاعت معبود — زبان و دل بهمه خیر خواه باید کرد
پی‌رهائی خلق از کمندجنگ و جدال — به‌ترك جان وتن ومال وجاه باید کرد
به صدق دعوی بر خیر خواهی هرقوم — ز صدق مهر ومحبت گواه باید کرد
نجات خلق ز قید تعصب و تقلید — اگر ثواب بود گر گناه باید کرد
ز راه گمشدگان سرنگون شدند بچاه — برای گمشدگان رو براه باید کرد
خدای را به سپید وسیاه یك نظراست — یکی نظر به سپید و سیاه باید کرد
کنیم آتش جنگ ازجهان مگرخاموش — ز خار کفش و زآتش کلاه باید کرد
هرآنچه‌اهرمن جهل‌و جوروناد‌انی‌است — به اسم اعظم دانش تباه باید کرد
نگه نباید با اختصاص در مردم — به‌نقص دانش و ذات نگاه باید کرد
یکی‌گیاه کبست آورد یکی شکر — نظر به خاصیت هرگیاه باید کرد
کجا سزد به فرومایگان کنی تعظیم — بلی سزاست که تعظیم شاه باید کرد

پروانه و عاشق

ناگزیر است آنکه از سودای یاری میخروشد
دیگ چون بر آتش تیز است نتواند نجوشد

دین و دانش در رهش بفروختم زانروکه طالب
تا خرد آنراکه خواهد هرچه دارد میفروشد
عاشق آن میجوید از هستی‌که معشوقش پسندد
کودك آن میخواند از مکتب‌که استادش نیوشد
از من ای کالای حسن و دلربائی رخ چه‌پوشی
کز خریدار آنکه کالای نکو دارد نپوشد
عاشق و پروانه را شایسته کی باشد ملامت
گو به مرگ خویش تا جائی‌که جان دارد بکوشد
هرکه سودای تو دارد سر به سودائی برآرد
طبل بدنامی بکوبد زهر بدنامی بنوشد
ناله (شارق) عبث نبود که عشق او را بناحق
میخراشد تار جانش را همی تا میخروشد

کلبهٔ درویش

دل نیست که از غصه‌دراو نیش نباشد
کی دل بود آن دل‌که زغم ریش نباشد
تشویش غمم دل به‌تعب دارد و دردل
بهتر غم اگر باشد و تشویش نباشد
جلاب مگو شربت دیدار بیاور
چون زهر فراق تو کم از نیش نباشد
روخیر ز بیگانه بجوزانکه چو بینی
کس پیش‌تو بیگانه تر ازخویش نباشد
مقراض قناعت برد ار بند توقع
آن چیست‌که در کلبهٔ درویش نباشد
کس باده ننوشیده نیامیخته باخون
کس نوش ننوشد که در او نیش نباشد
(شارق) بطمع خاتم‌عبرت همه‌جوئی
الحق چو تو دیوی غلط اندیش نباشد

مرد وکار زن وعفت

کارکن کزکار هربیمایه‌ای سرمایه‌گیرد
مرد اگر نیکست وبدازکارقدروپایه‌گیرد
زینت زن اندرون‌خانه شرم وعقل‌وعفت
مرد نیز از کاردانی زینت و پیرایه‌گیرد

مردمی آنست کز دستت بیاسایند مردم — کی بودمرد آنکه‌جورش‌دامن‌همسایه‌گیرد
گر نباشد همت وکارت، گدای نان خلقی — کودك‌ازمادرچومحروم‌است‌ثدی‌دایه‌گیرد
رنج اگرهردم بری درکارها گنجت‌بیاید — قطره‌چون‌پیوسته‌ریزدخاك‌از‌آن‌سرمایه‌گیرد
با طلوع نیر طالع بترس از تیره بختی — کایدآن‌کز‌لکه ابری زمین را سایه‌گیرد
پنداگرننیوشی‌از(شارق)سخن‌بشنوزیزدان — کش‌سخن‌ازمصحف‌واندرزش‌ازهرآیه‌گیرد

سمند طبع

تنها نه عقل و دانش و تدبیر ما را میبرد
این پارسی دلبر دل هر پارسا را میبرد
از یك پیاده پی کند اسب و بگیرد پیل را
فرزین برخ گیرد دل هر پادشا را میبرد
ازخال و زلف پر زچین گیرد خراج هندوچین
وز موی مشکین رونق مشك ختا را میبرد
گر غازه خواهدگونه‌اش خونین‌کند اشك مرا
ور آینه جوید دل اهل صفا را میبرد
نایش چو آید در نوا مزمار را بندد دهان
چنگش چودرچنگ اوفتد از نی‌نوارا میبرد
رفتار آنسرو روان گفتار آن شیرین زبان
ازدل شکیب ازتن توان از سر هوی را میبرد
عشق‌است‌این‌بیدادگر کاندم‌که گردد حمله ور
نه دین ودل کان خیره سر سرتا بپا را میبرد
(شارق) سمند طبع اگر گاهی بجولان آورد
از تك سبکرو پای او پیك صبا را میبرد

کم و بیش

آنچه زنبور قضا نیش زند | همه را بر دل درویش زند
کی‌شود بیش وکمش یا کم‌وبیش | هرکه او داد کم و بیش زند
نه تو داد از الم خویش زنی | هرکه داد از الم خویش زند
هرکه زین نحل فزون نوشدنوش | بیشتر بر دل او نیش زند
راستی دوستی از چرخ مخواه | که همی تیغ کج اندیش زند
سینه آماج اجل کن که سپهر | همه را تیری ازاین کیش زند
(شارق) آنکو به قضا بود رضا | از چه دیگر در تشویش زند

آغاز وانجام

سخن چون رفت بیرون ازدهن کی باز میگردد
کی‌آید درقفس مرغی‌که در پرواز میگردد
سخن صورت نبندد چون ندارد راه با معنی
بصورت باز گردد چون بمعنی باز میگردد
چو آغازی نباشد می‌نبینی رسم انجامش
سزد انجام آنرا کز پی آغاز میگردد
بتسخیر دیار دل ببین این شاه خوبان را
بچشم نیم مستش با سپاه ناز میگردد
نگویم تیر مژگان قوس ابرو چشم فتانش
که ترك مست بهر قتل ترك و تاز میگردد

اگر در حالت وصل است یا در بوته هجران

بود از یمن عشق آنکو بلند آواز میگردد

بجنت خوش ندارم زانکه جای زاهداست آنجا

که زهد خشك وتر دامن کجا همراز میگردد

تو با این کجروی (شارق) ره مقصود میجوئی

کجا دیدی حقیقت با مجاز انباز میگردد

سیر و گرسنه

کسیکه نعمت الوان به ماحضر دارد
کجا زحال دل گرسنه خبر دارد

بناله‌ای که زبان داردش چه دارد گوش
که بهرسود بسودای خود نظر دارد

گر از ستم به ستمدیدگان نمی‌ترسی
ازآن بترس که دستی به دادگر دارد

فساد وفتنه بنه راه صلح وصافی پوی
که روزگار بسا فتنه زیر سر دارد

بخاطر دل فرزند جور چند کنی
که هرکه را نگری مادروپدر دارد

بخط وخال و ببالا کس آدمی نشود
نه‌آن‌کسی‌که به افزوده سیم‌وزر دارد

نمازوروزه نگردد قبول اگرنه کسی
سر فتاده زپائی ز خاك بر دارد

توباقدر درتسلیم زن‌که مردحق‌است
به پیش تیرقضا هرکه تن سپر دارد

نمازوروزه ترا باد و شیخ وزاهد را
که جز نماز تو (شارق) ره دگر دارد

تا چه پیش آید

نباشد پیشه غیراز جستجویم تا چه پیش‌آید

گهی جویا زخویشم گاه ازاویم تا چه پیش‌آید

شده گم گوهر یکدانه ای در قلزمم زانرو

بسی بگذشته کاندر جستجویم تا چه پیش‌آید

شدم از خویش بل آگه شوم زو آه از این حسرت
که نه آگه زخویشم نی از اویم تا چه پیش آید
گهی چون آینه راز دلم از سینه ام پیدا
گهی چون خانه دل توبتویم تا چه پیش آید
گهی از حسرت پیچیده موئی و آتش روئی
بخود پیچان چو اندر نار مویم تا چه پیش آید
گه از سر سکوتم بانگ هستی خیزد از حیرت
گهی هستی پراست ازگفتگویم تا چه پیش آید
گهی دل میرباید کفر آتشناکم از ایمان
گهی خون میچکد زآب وضویم تا چه پیش آید
گهی طالع ز شرق فکرتم صد نیر اعظم
گهی چون ذره راه مهر پویم تا چه پیش آید
گهی تاکم گهی بستان گهی انگور و گه دهقان
گهی پیمانه و گاهی سبویم تا چه پیش آید
گهی مقراض حکمت چاك سازد جامه جانم
گهی رحمت شود خیط رفویم تا چه پیش آید
گهی از ما ورای عالم هستی است گفتارم
گهی حصراست درخود گفتگویم تا چه پیش آید
به پستی ننگ حیوانم به پیشی فخر انسانم
نیاید راست باهم پشت و رویم تا چه پیش آید
گهی از سخت جانی پتك سختی را چه سندانم
گهی (شارق) زسستی چون کدویم تا چه پیش آید

پرتو رخسار

این شعله که آتشکده خلق جهان شد — از پرتو رخسار بتی شوخ عیان شد
حرفی به تبسم ز دهانی بشنیدیم — ما را نمك سفره تحقیق وگمان شد
دل خواست چو پروازکند تا سرکوئی — روح آمد و طیاره او را خلبان شد
از تودل این پیرجوان گشت وجزاین نیست — کان پیرکه‌دل‌سوی جوان‌داشت‌جوان‌شد
خاك‌از نفسش زنده شد و سبزه برآورد — این نفخه ببینید زکوی که روان شد
این ساقی گلچهره‌کجا بودکش از جام — هرکس‌که دمی‌خوردتن اوهمه جان‌شد
خوانی ز کباب دلی آورد و شرابش — خون دل ما بود سپس برسرخوان شد
برقی‌بدرخشید ورخی پرده برانداخت — نورافکن بزم همه آفاق جهان شد
عشق آمد و ایام بهاری شد و (شارق) — جز خار غمش چیست‌کش‌ایام‌خزان‌شد

پنجهٔ وحشت

این چه برقی است که تف از در نادانی زد
کاتشی بر شد و در خرمن انسانی زد
شعله ای خاست ز تنور دل طالب جاه
که جهان را شرر از شعله ولکانی زد
باورت نیست بباغ گل و بستان به بهار
بین بدینگونه که سرمای زمستانی زد
چشم از آن گفته چو بستند سلاطین و رجال
که سوادش قلم قدرت ربانی زد
دود ویرانی برخاست ز کانون جهان
مرگ موج از دل دریا پی طوفانی زد

هرکه دید از نظر عقل بدین جهل و ضلال
دست حسرت بسر از حیف و پشیمانی زد
آری این آتش در بنگه ابنـاء بشـر
طمع خسروی و حب جهـانبـانی زد
پنجه وحشت امروز فشردش حلقوم
بسـکه آدم به همه دم در نادانی زد
لاجرم عـالم هستی سمت پستی یافت
هر گروهی سخن از بی سر و سامانی زد
رهزن و دزد به دعوی هدایت (شارق)
گله را گرگ بهر جـا در چوپانی زد

شهد و شرنك

دوش دل در زلف آن عیار چنگ افکنده بود
زهره بین‌کو چنگ در چنگ پلنگ افکنده بود
مطرب ما آنچنان زدچنگ را شیوا که دوش
زهره چنگی زشرم ازچنگ چنگ افکنده بود
زه زه از صیاد چشم و مژه اش کز ماهری
صدهزاران صید را از یك خدنگ افکنده بود
زنگی گیسـوی پر چینش برومی عارضش
فتنه در اقلیم امریك و فرنگ افکنده بود
گفتی از آن زلف لرزان و رخ تابان خویش
روز و شب‌را در میانه طرح جنگ افکنده بود
از شراب لب چو چشم خود خرابم کرد دوش
گوکه ساقی در شراب خویش بنگ افکنده بود

زان تبسم ناك لعل لب مرا دشنام داد
یا که اندر شهد روح افزا شرنگ افکنده بود
بین که تا سنگ مکافاتش چسان بنمود خورد
آنکه روزی بر در میخانه سنگ افکنده بود
زنگ غم دوش از دلم بزدود آن پیر مراد
کاهتزاز اندر دل گردون ز زنگ افکنده بود
صد هزاران کشتی امید را درهم شکست
تاکه بود آنکو در این دریا سرنگ افکنده بود
بد سرشتی بین که تا چون آبروی خویش ریخت
از پی خاکی کش اندر آب و رنگ افکنده بود
گوهر مقصودش اندر دست دیدم شاد و مست
خویشتن را آنکه در کام نهنگ افکنده بود
تا دل (شارق) بچـاه غبغبش ره برد دید
کاندر آن چه قند و شکر تنگ تنگ افکنده بود

باشد نباشد

در چمن چون قامتت سروی چمان باشد نباشد
یا چو رخسارت گلی در بوستان باشد نباشد
سبزه بر آب بقا همچون خطت روید نروید
آب حیوان چون لب لعلت روان باشد نباشد
چون جبینت اختری از خاوران تـابد نتـابد
یا چو رخسارت مهی در آسمان باشد نباشد
کس بتی همچون تو در چین و ختا یابد نیابد
یا چو خالت هندوی هندوستان باشد نباشد

آه من با مژه‌ات تیری قرین دارد ندارد
چون قدم یا ابرویت هرگز کمان باشد نباشد

مر ترا چون عشق من نقشی یقین بندد نبندد
مر مرا چون وصل تو دردل گمان باشد نباشد

جز برخ خالت برضوان گندمی روید نروید
جز به رو موی تو شیطان درجنان باشد نباشد

هیچ طوطی را بگفتار این چنین بینی نبینی
هیچ طاووسی برفتاری چنان باشد نباشد

همچو (شارق) عاشقی ثابت قدم داری نداری
چون تو کس را دلبری نامهربان باشد نباشد

قلب صنوبری

عشق چو در دیار دل کار به خودسری کند
عقل کجا تواندش عزم برابری کند

وه که دوجویبارخون ازره دیدگان برون
پیش صنوبر قدش قلب صنوبری کند

باکره‌ای‌است شوی‌کش گیتی وکی ز اهل هش
پیش عجوزی این چنین دعوی شوهری کند

ترك هوی و کام کن پس بسرش لگام کن
توسن نفس خیره چون راه به بدسری کند

نیست چو داد و داوری در به امور کشوری
دیو برآورد سری دعوی سروری کند

چرخ زمانه را چه‌گرحکم تو محوراست وبس
غره مشو که عاقبت چرخ تو چنبری کند

عشق بتیغ دل گسل حمله برد بملك دل
شاهد حسن هر کجا جلوه بدلبری کند

گر چو سکندرت سزد حشمت و همت وهنر
آینه ساز کی توان کار سکندری کند

دربر (شارق) از سخن لاف برابری توان
گر بتواند الکنی عزم سخنوری کند

راه دانش

لاف دانش نقد نادانی است ای دانا و بس
زانکه ره در فوق دانائی نیابد هیچ کس

پی به کینونات کون آفرینش جسته اند
گر بجویند راه در قعر محیط و لجه خس

بهر دانش گر چو برقی قرنها پران شوی
در لباس خویشتن جنبیده ای لختی و بس

این همان وادی استکاندروی سمند روزگار
پی سپرد و طی نشد منزل چه میرانی فرس

راه‌دانش‌گرچه‌تنگ‌است وفرس‌لنگ‌است، باز
جهد باید کرد تا جائی‌که باشد دسترس

ای همای آسمانی تا به چندی پای بند
بگسلان این بندها از پای و بشکن این قفس

سر چه می پیچی از آن امریکه یکسر کائنات
روی طاعت برنگردانند زامرش یکنفس

(شارق) ازاین ره بگردان رخ چو نادانسته‌ای
عشق بی آلایش و رسم هوی کاینت هوس

فریب نفس

عمری مرا نبود چو درکف زمام نفس گامی دلم براه نزد جز بکام نفس
برجای آنکه صید کنم نفس شوم را آوخ که صید گشتم در خم خام نفس
ناپخته است ودانشش اندردماغ نیست آنکس که پیروی کند ازفکر خام نفس
زان است جای می که زبیداد کرده اند خون اسیر و مفلس ومسکین بجام نفس
روباه وگرگ مرد چنین کارزار نیست شیراست آنکه گام نهد درکنام نفس
دانا قبول دعوت این دیو را نکرد مؤمن نشد بدعوت او جز عوام نفس
باچیش عقل ودانش ودین نفس را بکش گو کیست تاکه ازتوکشد انتقام نفس
بر گردنت سوار و براهت همی برد تاکی خری ازآنچه خریدی سلام نفس
چشم ازهواجس وهوس نفس دون به بند ای باز کرده دیده پی احترام نفس
پرواز در معارج عزت کجا کنی کافتاده ای ز دانهٔ غفلت بدام نفس
تو درزمین چوخسرو وهستی گدای او تودرزمان چوخواجه وگشتی غلام نفس
هرچ آن حرام دین شد وهرچ آن حلال حق آنرا حلال خواندی واین راحرام نفس
تا ترك سرکشی کند این توسن ستور تقوی همی طلب پس ازآن کن لجام نفس
(شارق) اگر بچشم تأمل نظر کنی بینی هزار محشر کفر از قیام نفس

گریز از زنان

بهتان بشبم خوش داشت بــــا بوی دل آویزش
بردند ز سـر خوابم مرغان سحر خیزش
قمری غم جان می برد ز آوای فرح بخشش
بلبل ره دل میزد ز آهنگ دلاویزش
دل با سر گیسویت آشوب ختا میگفت

چشم تو حکایت کرد | از فتنه چنگیزش
این کاخ که وارون است | هم پایه گردون است
آمیخته با خون است | خشت و گل ناچیزش
این ابرش ابلق گون | تاطی کند این هامون
پیوسته زند گردون | از بهر تو مهمیزش
چرخت زند از بیداد | باتیشهٔ از فولاد
فرقی نکند فرهاد | با خسرو پرویزش
هرگز نشود زائل | عشق از سر و مهر ازدل
کاین شعله بس حائل | شوق تو کند تیزش
در مزرع فانی بین | آمال و امانی بین
بستان جوانی بین | تالان شده پائیزش
مردار جهان فانی است | حاصل سگ نفسانی است
آرایش انسانی است | در نزهت وپرهیزش
گیتی نهدت نو نو | خوانی زنعم مملو
باخون دل خسرو | مغز سر کامبیزش
(شارق) فلك خون ریز | کوراست بلارك تیز
آن به که کنی پرهیز | از خوی بلا خیزش

دل دیوانه

دلم که گم شد وعمری نیافتم اثرش | کنون حلقه دیوانگان رسد خبرش
بگریه شب بسحر میبرم از آن کاخر | چواشکم آن گل‌خندان فکند ازنظرش
فلك نریخت بکامی مئی‌شبی که بصبح | نریخت خون غم ودردو حسرت ازجگرش
بر آنچه بنگری این لحظه، دل چه می بندی | که بنگری ونبینی بلحظه دگرش

تواین قبا که ببر داری وبقا خوانیش
مشقت ابره او هست ومرگ آسترش

تو میخوری غم عمر دراز و؛دانشمند
بدل امید یکی شام نیست تا سحرش

پدر که داشت امید ثمر ز نخل پسر
اجل ببین که مجالی نداد آنقدرش

سکندریکه ظفریافت برشهان؛خواندند
قرین چامه مرگش چکامه ظفرش

گرفت‌اگر کمروتیغ وتاج و تخت‌کسان
نه تخت ماندونه‌تاج و نه‌تیغ و نه‌کمرش

عجب مدار ز سنگینی غم ار(شارق)
بخاك تیره نشسته چوکوه تاکمرش

الحیات و قصاص

چند جوئی طریق استخلاص
کس‌نگشت‌از گزند دهر خلاص

همه را با بسنگلاخ قضاست
دررہ عمر اگر عوام و خواص

جز بدرگاه دوست نیست مفر
جز بکوی حبیب نیست‌مناص

عقل را نفس دون موافق نیست
زانکه القاص لا یحب القاص

دل چو باچین زلف او پیوست
می برقصد مدام چون رقاص

گوهر از بحر پر تلاطم دل
بس بیابی اگر شوی غواص

چون تو صراف نیستی ،نکنی
فرق زر خلاص از رصاص

کشتۀ نفس بود (شارق) و من
کشتم او راکه الحیات وقصاص

عشق و وصل

گفتم که عشق را نبود تا بوصل طول
بس طول راه بود ز اندیشه تا وصول

پروانه‌وار طائف‌آن شمع‌گشت وسوخت
بیچاره دل که بودپی مرگ خود عجول

از خون وضوگرفت و بمقتل نماز برد
عشق‌این‌چنین‌کند چه قبول وچه‌ناقبول

زد عاقبت بوسوسۀ نفس راه عقل
گم‌گشته بین‌که فرق‌نکرد از فرشته غول

رخ زرد و روزگار سیاه وسرشك سرخ
گوچیست عشق‌را به ازاین‌شاهدی‌عقول

این رهروان وادی تقلید و وهم بین || تا چون بدوش خویش نهادند بار گول
(شارق) که دل زمهر تواش هست مال مال || حاشا گر از ملال شود خاطرش ملول

من و دل

باز شد باز وای برمن و دل || پرده از راز وای برمن و دل
رفت دلدار و همچنان دل من || با غم انباز وای برمن و دل
خرمن صبرودین ودل همه سوخت || برق یك ناز وای برمن و دل
ترکتازی بعشق کرد و، نکرد || ترك با تاز وای برمن و دل
عشقم ابراز راز کرد و، جز او || کیست غماز وای برمن و دل
شور من از عراق و این مطرب || سازد این ساز وای برمن و دل
بزم اقلیم راز روشن کرد || شمع شیراز وای برمن و دل
میدهم دین ودل به بوسی و باز || می کند ناز وای برمن و دل
یك خدنگش خطا نکرد که بود || قدر انداز وای برمن و دل
مینهد جمله ناز بر سر ناز || شوخ طناز وای برمن و دل
خواندم انجام عشقبازی و، باز || کردم آغاز وای برمن و دل
مقصد اینجا ومن بهند وبه چین || در تك و تاز وای برمن و دل
گو اصم را چه فرق نیك از بد || گاه آواز وای برمن و دل
جان (شارق) ز دام تن کرده || قصد پرواز وای برمن و دل

ای دل

زین تخم تمنا که بدل کاشتی ای دل || آخر چه ازاین مزرعه برداشتی ای دل
جز دست تهی دامن خالی چه بری هیچ || زین کیسه وآن کاسه که انباشتی ای دل
تو نابغهٔ صلح جهان بودی وصد حیف || کاینسان علم جنگ برافراشتی ای دل
پندی نگرفتی همه عمر از سخن دوست || با خویش مگر دشمنئی داشتی ای دل

چندان بکم و بیش که برداشتی از خاك — ناکاسته بگذشتی و بگذاشتی ای دل
شد گاه پراکندگی آنرا که بجمعش — در هر نفسی تخم هوس کاشتی ای دل
تو تخم طمع کشتی و ذلت همه برداد — تقصیر به (شارق) زچه پنداشتی ای دل

خون بها

ساغری دوش از کف آن ترك خون آشام خوردم
خونبهای خویش بود آن می که از آن جام خوردم
با تضرع از لبش بوسی طلب کردم چو سائل
هرچه افزونتر دعائی کردمش دشنام خوردم
خون حسرت گشت و جای اشك رفت از دیده بیرون
آنهمه شیری که عهد کودکی از مام خوردم
زان همی خون میخورم ازدست دوران چون ننالم
کان مدام از دست آن نامهربان مادام خوردم
بعد شبهای غم و دور سیه روزی کنونم
سرخ روئیها زسیلی هاست کز ایام خوردم
از پی خالی دلم افتاد اندر دام موئی
در هوای دانه ای رفتم فریب دام خوردم
زان تن از تشریف کرمنا تهی کردم چو حیوان
کاین چنین پیوسته نان از سفره انعام خوردم
گرچه (شارق) شد دل زارم بنا دانسته خسته
اینهم از ناپخته گی ها بود کز هر خام خوردم

***

سوخته خرمن

آه ازاین هستی و داد از این وجودم
کاش بودم هیچ و در هستی نبودم

گرچه هستی‌هر چه هست ازنیستی‌به
کاش اندر نیستی بودی رکودم

ای خدا زین آفرینش‌چیست سودت
یا مرا چون آفریدی چیست سودم

گر مرا بهر ستایش آفریدی
زین‌ستایش‌چیست سودت چون ستودم

بافتی نسج وجود از احتیاجم
سوختی ز آتش سراپا تار و پودم

خرمنم را سوخت نار آرزوها
هان وهان بنگر به آه همچو دودم

کشتن و بدرودن آمد حاصل من
چیست آخر حاصل کشت و درودم

راهم‌آخر در مغاك درد و غم شد
نز فرازم کام بود و نز فرودم

گرچه موجودم نمودی بهر جودی
سوخت موجودازوجودم این‌چه‌جودم

باغ وراغ وورد ،دردم داد حاصل
از خروجم نیك بنگر تا ورودم

چند خیزم چند بنشینم بمحنت
تا کی این باشد قیام واین قعودم

آزمودم خویش را چون و آزمایم
کندن جان بود عمری کازمودم

با چنین رنج و غم و اندوه (شارق)
مرگ دیر آید بیاید هرچه زودم

خون رز

مرا ملك هستی درآید بکام
تو گر می بجامم کنی ای غلام

تو گوئی بمن می حرامست ومن
ندانم خود این‌گفته‌را جز حرام

مرا خون رز دربجام و ترا
همه خون درماندگان در بجام

چو هشیاریت راه شادی زند
خوش ار مست باشی مدام‌ازمدام

دلا دل به گردنده گردون مبند
که بازاست این کبك تیهو خرام

من این نامها نشمرم جز بننگ
برآید گرم بر زبان تو نام

بدل هرکه را آرزوئی و من نجویم جز از آرزوی تو کام
چوکودك نخواهدتو بهرش مخواه که به‌آنکه خواهد براوباب‌ومام
همه بت پرستان پرستش کنند بتی‌را و (شارق) ترا والسلام

گریم و خندم

گه از فراق وگه از شوق یار گریم وخندم
بسان برق چو ابر بهار گریم و خندم
ببام یار سفره کرده و بحال پریشان
بره نشسته و دیوانه وار گریم و خندم
زشوق آن دولب لعل فام و گونه گلگون
چو کودك از پی رنگ ونگار گریم و خندم
چو باحریف زمینا می افکند بصراحی
چو شیشهٔ ، می و جام عقار گریم و خندم
چو او پیاله زند بارقیب و مست شود من
بدان نمط که زمی میگسار گریم و خندم
چنانکه کبك بکهسار و ابر برسر بستان
گهی بقهقه گه زار زار گریم وخندم
زرشگ آنکه ببزمی چو شمع رخ بفروزد
بسان شمع بشبهای تار گریم و خندم
زعمر (شارق) وعهد تو ووفای زمانه
چو نا امید و چو امیدوار گریم و خندم

✿❀✿

من و یار

ترا آنچه هستی که بتوان زند دم — که این لطف و خوبی ندیدم در آدم
مرا روز از حسرت موت تیره — مرا پشت بایاد ابروت شد خم
دهان تو و عیش من هر دو یکسان — دو زلف تو وحال من هردو درهم
عتاب تو و صبر من هردو ثابت — جفای تـو و عهد من هردو محکم
تو تسخیر اقلیم دل را مهـیا — من اندر ره عشقبازی مسلم
من از عشق در جمله عالـم فسانه — تـو از حسن در خـیل خوبان مقدم
تو زان کشور دل گرفتی و گیری — کـه از قد علم کردی از طره پرچم
نیاید بشاهی همه عمر (شارق) — گرش بنده خویش خوانی تو یکدم

حلقه حاجت

ماهی ناب زمینای مهی نو زده ایم — خرمن ازکشت‌خوری صاعقه پرتو زده‌ایم
تو به‌ایمان بخود بسته‌عبث هوگوئی — ما باین فکر بما بسته بتو هو زده‌ایم
نعمت خلدتو وابسته بیك‌گندم و،ما — مثل قیمت آن باغ بیك جو زده ایم
تو بخودتیشه پولاد چو فرهاد،که‌ما — خوش‌بشیرین‌دهنی بوسه‌چوخسرو زده ایم
دست درحلقه؛ حاجت‌نگذاریم‌که‌ما — دست درحلقه آن طره پرتو زده ایم
قدم ماست که لغزنده نگرددبطریق — زانکه پـا در اثر مقدم رهرو زده ایم
(شارق) انباشته‌ازصبر وشکیبائی‌دل — بسکه‌درگوش‌دلش‌بانگ تواصو زده ایم

اتفاق

داد خال وخط وگیسوی توتادست بهم — لشگر فتنـه و آشوب بپیوست بهم
زابروان تیغ گرفتند دوچشم مستت — طرفه کاین گونه نشستند دو بدمست بهم

وه که بشکست و بپاریخت دوصدسلسله دل تا که چون سلسلهٔ گیسوی تو بشکست بهم

جامه کعبه اگر حاجب مقصود شود بدرد عشق بمستی چو دهد دست بهم

سرزلف تو که ببرید زدلها پیوند آمد و رشته ببریده زنو بست بهم

خانقاه دل (شارق) که ترا منزل بود رفتی و زلزله‌ای آمدو بنشست بهم

گل وفا

من اینکه صبح وشب ازمی ایاغ میگیرم شب است روزم از آنرو چراغ میگیرم

چو کرده لغو بود کارگاه هستی را هرآنچه گفته بینم به لاغ میگیرم

گر این بود ثمر بوستان و باغ وجود خطاست فکری اگر در دماغ میگیرم

دلم سفید ولیك از سیاه بختی هاست که همچو لاله بدل رنگ داغ میگیرم

بغیر خال گل و سنبلی نمی یابم هرآنچه راه طلب سوی باغ میگیرم

چوکس زآدمیان نیست من بناچاری ردیف استر و اسب و الاغ میگیرم

سراغ کبك و تذرو وهزار دستان را کنون زکرکس و جغد وکلاغ میگیرم

بدین امید که یابم گل وفا همه روز ره مشاهده باغ و راغ میگیرم

نشان مرغ سعادت زبوم میطلبم سراغ طایر قدسی ززاغ میگیرم

تو می نگیری عبرت از این ترانه‌ومن علی‌الرسول والی‌البلاغ میگیرم

نشان زمردی از مردمی مجو (شارق) که من نیافته ام تا سراغ میگیرم

جام ـ جم

بینی ار بنهی دمی بر ساغر گلفام فم
آنچه خضر از آب حیوان دید واندرجام جم

تارمیدی ای غزال از من زمن یکباره کرد
عقل و هوش و صبر وتاب‌وطاقت و آرام رم

ای صبا با آن طبیب دردمندان باز گوی
کز دل پردرد بیرون کن زیك پیغام غم
باخدنگ مژه و شمشیر ابرویت بدل
غم مدامم میزند چون شیر خون آشام شم
یك نظر هرکس چو من آن روی دلجوی تو دید
میرود جای سرشك از دیده اش مادام دم
دولت وصلت رقیبان راست روز افزون ولیك
همچو اکسیر است از بهر من ناکام کم
بسکه بگرستم زغم بر دامنم زاب دو چشم
درلیالی دجله جاری گشت و در ایام یم
صید اگر از ناوك بهرام رم کردی بدشت
صید چشمش بین که از وی کرده صدبهرام رم
هان نه تنها گردن (شارق) اسیر زلف اوست
گردن شیران بطاعت‌گشته دراین خام خم

شعله و پروانه

لانه از زلف توکردند دل و شانه بهم
خوش نشستند دو بیگانه به‌کاشانه بهم
شانه برزلف مبرزانکه‌دل ماآنجاست
که دو بدخواه نشایند بیك خانه بهم
واعظم دوش ببر خواند بپاسخ گفتم
گوچسان جمع شود عاقل ودیوانه بهم
ذوق عشق وروش عاشق ومعشوق‌ایدل
باید آموختن از شعله و پروانه بهم
چشم مست ولب لعلت بتطاول دارند
جای می خون دل خلق به پیمانه بهم
زلف رقاص تودیدندکه‌خوش‌میرقصند
همچو(شارق)همه‌جا جاهل‌وفرزانه بهم

وحدت و کثرت

ما بخلقی طیب وطبعی درر بار آمدیم — با متاعی در خور هستی ببازار آمدیم
قرنها بودیم در استار کوران گوشه گیر — پرده بفکندیم وشاد از بهر دیدار آمدیم
ما زخلوتخانه داد و وداد و دوستی — تا به کثرتخانه بهر نشر آثار آمدیم
تا براندازیم این رسم دورنگی بیدرنگ — شادمان وجان بکف از بهر ایثار آمدیم
زین سبکباران که اندر کاروان هستی اند — کیست همچون ما که از دانش گرانبار آمدیم
کینه وخونخواری ای (شارق) زدل بیرون کنیم — چون بفرمان نکوکاری پی کار آمدیم

طالع مسعود

شمع فکرت شب خموش ازصبح ناملوم دارم
طالع مسعود یا خود اختری میشوم دارم
بس سرود هجر خواندم بهر گل طردم زگلشن
بلبل ـ اما جای در ویرانه ها چون بوم دارم
بی لب نوش تو ای خوشتر زآب زندگانی
آب حیوان گر بدست آیدکم از زقوم دارم
سخت ترشد آن دل چون خاره ازگفتار نرمم
گرچه از تاب سخن پولادرا چون موم دارم
نه گدا ، گیرم که دراقلیم هستی پادشاهم
حاصلی جز درد وحسرت کی زمرزوبوم دارم
نه همی گریانم ازحرمان ومحرومی چو(شارق)
کز امید کامرانیها دلی محروم دارم

نعمت دیدار

چنان بنعمت دیدارت آرزومندم / که بی رخت نکنند از نعیم خورسندم
کی از نوای تو چون نی فروبیندم دم / اگر بتیغ ببرند بند از بندم
دلم چو غنچه اگر چاك چاك و پر خون است / چو گل زشوق لبت هر صباح میخندم
چو هجر از پی وصل است و وصل از پی هجر / از آن بوصل غمین و بهجر خورسندم
بهای وصل تو گر میدهند زهر هلاك / بگو بیار که شیرین تر است از قندم
چو بار عشق تو بردم سبك نه سنگین است / اگر بدوش گذارند کوه الوندم
ملب رسیده ای ای جان بر آی و جانان بین / چرا وچون چه کنی صبر و تاب تا چندم
عجب نه (شارق) اگر عاشقست این عجبست / که میدهند ز عشق تو عاقلان پندم

کوچهٔ عشق

من از روز ازل کز کوچهٔ عشقش گذر کردم
نخستین گام ترك عقل و هوش وجان وسر کردم
دل و دین و توان و تاب وطاقت رفت از دستم
نخستین روز کاندر کوچهٔ عشقش گذر کردم
بصد کوشش غباری یافتم از رهگذار او
بچشم دل کشیدم خویش را زاهل بصر کردم
من آن مرغم که در فصل بهار و عهد گل، ازغم
چو بوتیمار بی باغ رخت سر زیر پر کردم
کشید ازدست من دامان ورفت آنسنگدل را بین
که جورم بیشتر کرد آنچه زاری بیشتر کردم
بمستوری در اول معتکف بودم ولی آخر
بر او عاشق شدم خودرا برسوائی سمر کردم

بکسب آبرو هشتم بخاك آستانش رو
زهی اکسیر کز یمنش نحاس قلب زر کردم
چوخونم برزمین‌میریخت‌قاتل وقت جان‌دادن
چه عشرتها کش از دیدار در آخر نظر کردم
مرا دوشینه ساقی می نداد اما بحسرت من
ز سوز خشك کامی دامنش از اشك ترکردم
بامیدی‌که آرم یك شب آن مه را بمهمانی
می از خون جگر وز پاره دل ما حضر کردم
نه‌اینك دست ودل ازجان شیرین شسته‌ام (شارق)
کز اول چون دراین ره پانهادم ترك سر کردم

مقتل

چون برخسارتو ازطره شکن‌مینگرم
لشکر زنگ شکسته بختن مینگرم
عقد دندان چو میان دو لبت می‌بینم
در سهیل یمنی عقد پرن‌مینگرم
زلف و خال‌ومژه‌وچشم چوبینم‌برخت
خلدی انباشته از کید و فتن‌مینگرم
این‌صنم کیست‌که در مقتل قربانی او
عاشقان را همه با تیغ وکفن مینگرم
چه‌می‌است‌این‌وچه‌میخانه‌که‌مستانشرا
تشنهٔ درد و طلبکار محن مینگرم
زیر پیراهن گلفام چو بینم بدنش
خرمنی در گل‌سوری زسمن‌مینگرم
شحنه ازدزد دراین‌شهر نمیبیندومست
آنچه اززلف تووچشم تو من‌مینگرم
زلف پیچیده برخسارهٔ تابندهٔ تو
زاهرمن بسته بجبریل رسن‌مینگرم
بازشد تا به‌تبسم لبت ای‌کشور حسن
قاف تا قاف لبا لب ز سخن مینگرم
(شارق) این‌لاف تقدس‌چه‌زنی باسالوس
کت پس خرقهٔ توحید وثن مینگرم

میخانه چشم

از پریشانی خاطر من از آندم رستم
که دل اندر خم آن زلف پریشان بستم

صحبت وصل تو از حوصله چون افزون بود
هر زمان حرف تمنا چو قلم بشکستم

کس مرا در همه احوال نبیند هشیار
زانکه پیوسته زمیخانه، چشمی مستم

دست کوتاه من و رشته امید بلند
مگر آن زلف دراز تو بگیرد دستم

زابروی خم چو کمان تو و مژگان چو تیر
دل شد از دست چو تیری که جهد از شستم

همه دلها چو در این سلسله دیدم پیوست
لاجرم بند تعلق زجهان بگسستم

او چو شیرین شده باخسرو ومن چون فرهاد
تن چو خارا همه باتیشه ناخن خستم

دل چو شد صید کمند صنمی سلصله موی
خوشدل از دام غم و محنت هستی رستم

(شارق) اندر طلب هستی آن رمز وجود
شرمم از هستی خویش است که گویم هستم

☆☆☆

عبرت

تقبل از زبان کالك و استفتا بدفتر کن
سخن از هر زبان برگیر ونقش لوح خاطر کن
پذیرا شو چو نیکو باشد وبنما عمل بر آن
چو بد باشد سخن عبرت بگیر و کار دیگر کن
چو بدکردی بکن اقرار و ترك کرده گو اما
چو نیکی میکنی کم گوی وکردارت‌مکرر کن
مکن رنجه‌دلی را از سخن گر عاقلی آری
به حسن خلق‌وخوی‌خوش‌همه باخود برادر کن
سخن کی باز میگردد بدل چون ناروا گوئی
تأمل کن نخست اندر سخن آنگه‌سخن‌سر کن
پشیمانی نیارد بار عاقل گر کند کاری
بحکم عقل دور اندیش زاول فکرآخر کن
سرائی گر که از شمعی منور میشود ،باری
تو شمعی باش‌و از نور وفا دل را منور کن
بباد کذب شد خاموش شمع دودمانها ،تو
چو شمع از راستی‌برخیز وشمع دودمان برکن
چه میجوئی شرف زافزونی سیم و زر و گوهر
شرف در حلیه عقل است ودین وعلم باور کن
گریز از صحبت بی دانشان در ظل دانایان
حذر از خو پذیریهای نفس دون کافر کن
کیت دینار گردد زینت و درج و درت زیور
بجمع فضل ودانش کوش وخودرا نفس‌زیورکن

پی تحصیل خلق و خوی خوش میکوش چون (شارق)
مشام اهل بزم از این چنین طبعی معطر کن

داروی دین

ای طلبکار کعبه مقصود
راهزن را امیر حاج مکن

درحقیقت گرت سئوال کنند
پاسخ حق بگو لجاج مکن

حق حجة اگر بحق جوئی
گاه گفتار احتجاج مکن

گردو صد درد داری اندردل
جز بداروی دین علاج مکن

بگدائی دوست قانع باش
به عبث فکر تخت و تاج مکن

شب داج است و راه ناهموار
کرم شب تاب را سراج مکن

با حقیقت قرین مساز مجاز
زهر با شهد امتزاج مکن

تشنه‌ای گر به آب فیض قبول
دل سوی چشمه اجاج مکن

توسن فکر

برلب‌رسید ازغم هجر تو جان من
هرشب بچرخ میرسد آه وفغان من

ترسم تنم به‌سهو برد جای استخوان
از بسکه‌لاغر است ،سگ پاسبان من

دل‌هر که‌ راز آتش‌غم‌سوزد این‌شگفت
سوزد همه زآتش دل استخوان من

با آنهمه تحمل وطاقت چسان گرفت
بی اختیار توسن فکرت عنان من

امید من بوصل فزون بود وه‌که بود
طول زمان هجر فزون از زمان من

آبم روان زدیده‌و آن‌سرو‌من‌چه‌بود
گر می نشست برلب آب روان من

(شارق)ازآن‌شرر که‌بکانون‌سینه‌داشت
پر کرد دود نیستی از دودمان من

مناعت طبع

جان من باخود نمائی سروبالائی مکن
راستی جو همچوسرواماخودآرائی مکن

نان بجوی ازهمت خویش وبه یمن سعی وجهد
خویش آماده بخوان حاتم طائی مکن

سرمپیچ از امر یزدان پامنه زی اهرمن
بندۀفرمان ایزد باش وخودرائی مکن

تو بجسم وجان وقدروجاه وحشمت مفلسی
این همه دعوی استغنا و دارائی مکن

تیزی آتش بنه چون آب نرم وپاك شو
خاك طبعی پیشه ساز وباد پیمائی مکن

تو سروپاعنصرانسی چوددخونها مخور
زآدمیت رم بسازوحش صحرائی مکن

سربنه زین سربلندی پابکش زین کجروی
تن بنه درطاعت حق بی سروپائی مکن

تاکه بتوانی مکن جرم وچوکردی ناگزیر
روزهرچشمی بپوش وسازرسوائی مکن

درتجارتگاه عمر از حسن کالا سرمپیچ
درخرید ودرفروشت زشت کالائی مکن

رحم برمردم بکن برعالم خلقت ببخش
جنگ رازی صلح همره باش ومولائی مکن

(شارق)اندرمجمع هستی نیابی چشم وگوش
جز قلیلی را به یاوه طبع فرسائی مکن

تبسم

تبسم ها که زآن لب میکنی تو
به معنی کشف مطلب میکنی تو

عیان هرروزه سیب و نار ونارنج
از آن پستان و غبغب میکنی تو

بجای شیرۀ عناب تب را
علاج از شیره لب میکنی تو

از آن رخسار و اشك دیده ما
حدیث ماه و کوکب میکنی تو

ز طره مینمائی چهر و پیدا
قمر از برج عقرب میکنی تو

رجوع از ماه چهر وچاه غبغب
به ماه و چاه نخشب میکنی تو

به صید صعوه دلها چو شهباز
زنیش طره مخلب میکنی تو

چرا زان چهر وگیسو حال (شارق)
پریشان روز تاشب میکنی تو

هفت سین

در دلبریت اینهمه آداب که داده
طنازی و نازت بهمه باب که داده

بهر دل بیمار کسان چشم و لبت را
کیفیت رنگ می و عناب که داده

آن ساعد و آن‌سینه‌وسیما وبرت را
سیم وسمن‌وسوری وسنجاب که داده

بیرون جهی ازپنجه زنرمی ولطافت
سیمی و ترا حالت سیماب که داده

ای‌سنبل‌پرتاب‌تو خوابیده‌وچون‌گوی
از سینه دل ما بتو پرتاب که داده

جز طره چوگانیت آن گوی زنخ‌را
دوشینه دگر زحمت طبطاب که داده

مست‌است‌وبکف‌تیروکمان‌آمده‌امروز
شب چشم‌تراز رطل می‌ناب که داده

هردم‌به‌رخت‌زلف‌تو نیش‌دل‌خلق‌است
ای‌مه بتو این عقرب‌ومهتاب که داده

زآن‌چشم‌ومژه صید کنی ماهی‌دل‌را
جانا بتو صیادی و قلاب که داده

درج دهن وحقه ، یاقوت لبت را
دو رشته‌به‌نظم ازدر خوشاب که داده

شبها همه تاصبح بچشم ودل (شارق)
گوخواب‌که بخشیده‌وگوتاب که داده

پند بی حاصل

چون به عیب مردم از نامردمی داری نگاه
مردمك را سوی عیب خویشتن کن گاه گاه

آنچه نگرفتی برای خویش بهر کس مگیر
وآنچه بهر خود نخواهی بهر مردم آن مخواه

چون‌گنه، باشد نگه از عیب این و آن بپوش
زان نگاهت چون نباشد سود ،کن ترك نگاه

تیره بختان را بدار از بذل ای رویت سفید
زرد رویان را بجوی از فضل ای چشمت سیاه
رو مده پند کسی نگرفته از کس هیچ پند
ره‌چه‌بنماید بکس کوری که خودگم کرده راه
سوختی زان آتشی کز بهر خلق افروختی
چاه کندی بهر مردم خود در افتادی بچاه
خرمن درماندگان را آتش از ظلمت به میغ
دود آه بیگناهان از تف جورت به ماه

ابدیت

عقده بس بود و وانکرد یکی
رفع یك ماجرا نکرد یکی
صد هزاران هزار قافله رفت
باز گشتی بما نکرد یکی
اندر این خانه صد صدا اما
سوی بیرون صدا نکرد یکی
کامرانی در این سپنج سرای
یا نبوده است یا نکرد یکی
این سیه اژدها چه بهمن ها
که گرفت و رها نکرد یکی
خویش وبیگانه بس برفت و بما
خویشرا آشنا نکرد یکی
صد هزاران هوی پرست حریص
رفت و ترك هوا نکرد یکی
بخدا اتکا نجست تنی
با امل اعتنا نکرد یکی
تن زآلایش‌و ، فراقت پاك
جز نسیم صبا نکرد یکی
بمکافات ظلم ظالم دید
ترك ظلم وجفا نکرد یکی
رفت عمری بجور و ظلم و جفا
دلی ازخود رضا نکرد یکی
پی برگ و نوای خود همه خلق
رحم بر بینوا نکرد یکی

نیك بدکرد جای نیك ولیك — نیك و بد راجدا نکرد یکی
هرچه گفت ازخدا وکرد از دین — جز پی مدعا نکرد یکی
(شارق) این قوم پرزجهل وغرور — دل به اندرز ما نکرد یکی

چون و چرا

چند دلا باخیال دیده و دل خون کنی
اینهمه درکار هیچ چون و چرا چون کنی
گوش نصیحت نیوش نیست که داری دوگوش
آنچه از این بشنوی زان یك بیرون کنی
گیرم کز سروری گویم کز برتری
کاخ بکیوان بری مهد به گردون کنی
مرگ کند ترکتاز گر تو به عجز و نیاز
رشك به جیحون بری آه چو کانون کنی
جوئی از این ورطه نقل گر تو به شمشیروعقل
ملك فریدون بری حکم فلاطون کنی
راه نیابی بدین پی نبری زی یقین
گر نه بامر مبین کوه چو هامون کنی
چند بخیره سری کینه به دل پروری
راه بغفلت بری روی به وارون کنی
ظل همایون داد باید و مهر و وداد
چند زظل همای فر همایون کنی
گر تو شبیخون بری برسر نفس شریر
به که دل خسته ای نیمه شبی خون کنی
(شارق) داری به پیش راهی زاندازه بیش
عزم سفره کرده ای زاد سفر چون کنی

پژواك

ای‌کزیکی نظر همه دردی دوا کنی — باشد که‌نیم لحظه نظر سوی ما کنی ؟

ماجمله دردمند وتوئی‌مهربان طبیب — کز یك نظاره ات همه‌دردی دوا کنی

ایدل‌چوخواهی آنکه به‌عهدت‌وفا کنند — میکوش تا بعهد امانت وفا کنی

چون فعل ناروا نپسندی بخود ، بگو — این ناستوده فعل بمردم چرا کنی

آید ترا بگوش همان بانك نیك وبد — چندانکه زیر گنبد گردون صدا کنی

کی زآشنائی تو حکایت کند کسی — بیگانه وار تاسخن از آشنا کنی

آندم ز حسن خوی کسان کام‌دل بری — کان خوی ناپسند که داری رها کنی

جرم گذشته در خور جبران بود ولی — (شارق)گذشت‌عمردگر کی‌کجا کنی؟

مغرور

بارت بدوش و نه خر بارت نه باره‌ای — تاکی به پشت بار نهی پشتواره ای

تاراست‌ازاین‌دوروزت‌وآن‌جهل‌وکاهلی‌است — توروز وشب به شکوه زدست‌ستاره ای

درماه وسال گام درستی نهشته‌ای — و اندر بهشت در طمع ماهپاره ای

نه کار گر نه کارگزینی نه کار ساز — نه‌آدمی نه دام و نه دد پس چکاره‌ای

اندرز هیچ کس بدلت کارگر نبود — اما تو سخت دل‌بتر از سنگ خاره‌ای

کی باخبرشوی زخداوند خود،که‌تو — مغرورومست و بی خبرازخودهماره‌ای

ای استخاره کرده به اعمال بدهمی — درکار زشت چند پی استخاره ای؟

ای‌کرده بر به عیب‌کسان‌هرزمان نظر — میکن به عیب وحال نزارت نظاره‌ای

افعال بد به عاقبتت یاره اند و طوق — ای بی خبردگرچه کنی طوق ویاره‌ای

(شارق) مثی بجوی و کتابی و درکنار — یاری و از میانه مردم کناره ای

اشک غم

ایدل به سینه چون مرغ تا آشیانه داری
از حسرت وغم و درد خوش آب ودانه داری
در بزم عیش نائی با یار هم نپائی
شاید از این دورائی ره در میانه داری
چند ایدل طپیده ای مرغ نارمیده
اشك غمم زدیده هردم روا نه داری
چون کژدم کج اندیش چندم همی زنی نیش
زان از توام به تشویش درسینه لانه داری
این لعل و درمکنون کزدیده داده بیرون
ای حقهٔ پر از خون ها نا خزانه داری
گه ذکر چشم و ابرو گه فکر خال جادو
با خط و خال و گیسو سیل فسانه داری
بی صبر و بی سکینه با حسرتم قرینه
در تنگنای سینه تا انکه خانه داری
گه شیفته بروئی گه در کمند موئی
هر دم به گفتگوئی با من بهانه داری
هر دم به رنگ و بوئی در کار آرزوئی
هر لحظه هم بروئی رنگ زمانه داری
ای عندلیب تعمید خواهی عذار گل دید
بر شا خسار امید تا آشیانه داری
(شارق) بنا گزیری تا کی همی دلیری
با روزگار پیری میل چمیانه داری

ماهرخ

ماه رخی راشده ام مشتری کش‌مه وخورشید کنند اختری
کرد چو دی باختر ازخوران جلوه به آئین ثنا گستری
ازطلعات رخ چون مهر او باختر امروز کند خاوری
آذراگر بنگرد او را درست بشکند از تیشه بت آذری
هرکه بطاعت برهش پا نهاد یافت زیمنش بسران سروری
رو بنیایش قدمی پیش نه ره چه بغفلت سپری قهقری
بردر او بهره سلطانی است بندگی و طاعت و فرمانبری
تا دهدت داد ز بیداد چرخ شو بدرش در طلب داوری
بدمکن وبدمنگرورنه چرخ کردهٔ بد بر تو کند کیفری
خوان زمین است نعیم مراد دست چوبگشود به خالیگری
کشتی امید زطوفان برست حکمت او کرده زبس لنگری
هرکه‌سبق‌خوان‌دبستان اوست شهره شد ازحکمت و دانشوری
وانکه‌گدائی‌بدرش‌کرد، یافت برهمه شاهان جهان برتری
شکر که(شارق)برهش‌سرنهاد تا نشماری سخنش سرسری

نقش عشق

ای تذرو مست کز صیاد رمها خورده ای
دانه‌های حرص از این خرمن رقمها خورده ای
تا بچند ای لوح خاطر شوقمند نقش عشق
خود تو کاندر صفحه از غمها رقمهاخورده ای

از کم وبیشی‌که پیش‌آمد شکایت تا بچند
ای‌که سیلی ها زدست بیش وکم‌ها خورده‌ای
ای که چون دفتروروق پر کرده ای ازنقش علم
شکر گوکاین نوش ازنیش قلم ها خورده‌ای
از وصالت کام شیرین داشت تلخی های هجر
شهدشادی خورکه زهراز جام‌غم هاخورده‌ای
بگسل ایدل بند خام ازپختهٔ بیمایگان
گرچه میدانم کزاین حلواشکم ها خورده‌ای
شکوه زاهریمن عبث داری‌که دربازار عمر
هرفریبی خورده ای ازدیو دم ها خورده‌ای
(شارق) از هرناروائی چند داری‌دل نژند
خود مگراز بهر غم خوردن قسم ها خورده‌ای

وجود و عدم

ایدل گمراه دژم تابکی
اینهمه بیداد وستم تابکی
از تو بدینسان زدیار وجود
قافله ها سوی عدم تابکی
می بکنند ای ز دد و دیو کم
زمرهٔ آدم زتو رم تابکی
نامت ازاین فتنه وبیداد وجور
در همه آفاق علم تابکی
آدمی وچو اژدها میکشی
آدم بیچاره بدم تابکی
درتعب و محنت و غم خلق وتو
بی تعب و محنت وغم تابکی
برده همه درهم و دینار و باز
در پی دینار و درم تابکی
می بدری زین‌گله چون‌گوسفند
این همه‌ای گرگ دژم تابکی

مال مساکین به توانگر کنی — بانظر کبر کرم تابکی
با صفت دیوی و اهریمنی — در طلب مسند جم تابکی
کار تو بیداد شد و از خطا — در طمع باغ ارم تابکی
کرده به زه تیر و بهرسوروان — در طلب صید حرم تابکی
تازه نهالان ریاض وجود — از تبر تست قلم تابکی
حشمت شاهان همه‌ازدست‌رفت — توز پی مال و حشم تابکی
ای فلك از بار ملال ومحن — قامت (شارق) ز تو خم تابکی

اهریمن وسلیمان

نان میشمارد قرص مه — مسکین از دانش بری
دیوانه جوید آینه — از دکهٔ آهنگری
ای کز حقیقت غافلی — هردم بیازاری دلی
کی زین نمازت حاصلی — درحشرو نشرو داوری
شمشیر زهرآگین تو — خنددبکیش و دین تو
هرکس‌که دید آئین تو — بر دین گزیند کافری
کی آدمی تو کز دمی — سوزی هزاران آدمی
وارون زقهرت عالمی — ویران زجورت کشوری
باطینت اهریمنی — لاف سلیمانی زنی
توبرق صدها خرمنی — تومرگ صدها لشکری
این سبحه وسجاده‌ات — وان باده و آن ساده ات
وآن آهنین قلاده ات — هر گردنی را چنبری

چندت جهان آشفتنا برمهد سطوت خفتنا
کت خواهد ازکف رفتنا انگشت هم انگشتری
(شارق) نبود این پیرهن وین جامه بیرون کن زتن
تاجان از این دار محن بی لوث آلایش بری

افسانه

کی بری ازکار جهان حاصلی(۱) کش نتوان دید بکام دلی
هرنفسی را قدمی میشمار سوی اجل ، ورنه بسی غافلی
باهمه افسانه ورنگ این عجوز گر نرباید دل تو عاقلی
ورتو به افسانه‌اش افسون شوی کاهلی و غافلی و جاهلی
فضل و عفاف وشرف و قدر وقت چون دهی از کف بمراد دنی
گربد وگر نیك به پایان کار برتو همانست کز آن نائلی
ره به مرادت ندهد روزگار گر نبری ره بمرادی بلی
حال دل غرقه بدریای قعر هیچ ندانی تو که برساحلی
کی بتو پیرایه نبند از کمال تا نپذیری سخن کاملی
پیری و چون طفل بگو تابچند شادی و غمناك به مشت گلی
راه تو از کوچهٔ مرگ است کی درگذر مرگ توان منزلی
از فلك ای سفله گشایش مجوی چون نگشوده‌است زکس مشکلی
بذر امل کشتی وزین کشتزار غیر ندامت نبری حاصلی
راه بتوفیق کشوده است خیز پای بره نه نه اگر کاهلی
(شارق) از این چارفزونتر نخواست تاری و یاری و گلی و ملی

---

[۱] رعایت یاها آگاهانه نشد ه است

زهد خشک

دل در هوای سکه سالاری بگداخته چه سیم و چو زر بینی
از کوی خاک امن و سلامت را یکباره بسته رخت سفر بینی
صدق و صفا و مهر و امانت را همچون صبا براهگذر بینی
هر نوعروس را بره داماد باکام خشک و دیده تر بینی
گر جلب نفع و دفع ضرر جوئی کو دیده ات که نفع وضرر بینی
خون هزار بی گنه از هرقوم بازهد خشک و دامن تر بینی
از بانك توپهای فلك فرسا گوش سپهر برشده کر بینی
ازجنبش ستم زدگان هرسو یکره دو صد هزار حشر بینی
بس موج مرگ برشد از این دریا دامان دشت پر ز گهر بینی
دود فنا ز دوده انسانی تا طاق نیلگون شده گر بینی
چون لعلگون پرند زمین شد سرخ بس خون که ریخته به غبر بینی
یا خاك بر هلاك ستمکاران رخت غضب گرفته ببر بینی
بغض جهان زحب وطن خیزد دانی اگر به حد نظر بینی
نوع بشر بعرصهٔ قربانگاه آماده چون بعیر و بقر بینی
(شارق) عجب مدار که در بیدین گر سخت تر دلی زحجر بینی

ای‌خامه تحریری

رخش نادیده جان برلب رسیدای عمر تأخیری
ندارد لابه و عجزم اثر ای آه تأثیری
دهم تا شرح حرمانش زمان طول هجرانش
زبانرا طاقت گفتن نماند ای‌خامه تحریری

نگارم میل دوری دارد و عنوان مهجوری
بلا نزدیك شدای عقل دوراندیش تدبیری
جفا بادوست‌کردن تابکی ای سنگدل‌رحمی
بکام خصم گشتن تا بچند ای چرخ تغییری
چو شب‌شد روز من ای اختر اقبال ده نوری
تفاوت تا بچند ای بخت بد فرجام توفیری
بسویش تا سلام از من بری ای پیك تعجیلی
ز صبحم تاپیامی آوری ای باد شبگیری
خیالم شعله برکانون زند ای لعل لب آبی
جنونم سخره برمجنون کند ایزلف زنجیری
چوآهم نامه را ندهد امان ای پیك پیغامی
چواشکم خامه راندهد امان ای‌نطق تقریری
نه‌طاقت نه‌توان نه‌دل نه‌دینی مانده(شارق)را
خدا را آخر ای نیران خرمن سوز تقصیری

منهج مجازی

توکه خود همی ستائی چو بطاعت خدائی
زخدا چه میسرائی تو که گول خود نمائی
تو چنین که در نمازی بخدا فسانه بازی
کـه بمنهج مجازی نرسد کسی بجائی
چو عبـادتت بعادت زچه خوانیش عبادت
عملی بود زیادت که تواش بخود فزائی
تو بخشم وتند خوئی گل دوستی نبوئی
بمغایرت‌چه جوئی ره و رسم آشنـائی

بدوپای سخت روئی ره یکدلی نپوئی
سخن وفا چه گوئی بدهان ژاژ خائی
سخن لطیف و لایق شنو از زبان (شارق)
که کند بکلك فایق همه ره گره گشائی

تضمین غزل سعدی

من درغم آنکه یار بد خوست — درسینه داش چو آهن و روست
ناگه برخی که رشك مینویست — سرمست درآمد از درم دوست
لبخند زنان چو غنچه در پوست

بنموده زلب سهیل و پروین — برلاله ز نافه بسته آذین
پیوسته دوسنبلش به نسرین — چون دیدمش آن رخ نگارین
درخود به غلط شدم که این اوست

گیسوش سری دراز کرده — برقامت او نماز کرده
چشم و لب سحر ساز کرده — رضوان درخلد باز کرده
کاین گونه مشام روح خوشبوست

آن آب حیات لب چو دیدم — برخاك چو ماهئی طپیدم
بسمل صفتش به ره چمیدم — پیش قدمش بسر دویدم
درپای فتادمش که ایدوست

رخ تازمن ای پری نهفتی — چشمم شبی از غمت نخفتی
حرف بد دشمنان شنفتی — یکباره بترك ما بگفتی
زنهار مکن که این نه نیکوست

آنگونه وخط و خال وگردن وآن زلف کشیده تا بدامن
او بود بتی و من برهمن چشمش به کرشمه گفت بامن
در نرگس مست من چه آهوست

آن کت بهزارحیله برخاست خود را به دو صد فریب آراست
در بزم تو عیش اومهناست برمن که دلم چو شمع یکتاست
پیراهن غم چو شمع ده توست

دل زان بت دلگذار بامن گفت ازخط و خال و چهروگردن
زان زلف سیاه و چشم پرفن گفتم همه نیکو است لیکن
اینست که بیوفا وبد خوست

بسیار جای تأسف است که بقیهٔاین تضمین بی ذین بدست نیامد

تضمین غزل سعدی

چون متصور به دل صورت دلبر شود
زآتش سوزان عشق دود زدل بر شود
دیر نباشد که زود روز من آخر شود
آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود

وآنچه مرا در سراست عمر درآن سرشود

گفته چوذکر تونیست صحبت بی‌حاصل‌است
ازتوکجا آگه است آنکه زخود غافل است
گرنه به تأیید تو پای طلب درگل است
چون تو نیائی به فضل رفتن ما باطل است

در طلبت پای ما گر به مثل پر شود

چون توحیات دلی دل به میان داردت
آنکه ترا پای بست دست چسان داردت
آتش جانی ودل دوست چو جان داردت
ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت

گر در و دیوار ما از تو منور شود

هرکه زلیخا صفت دیده بروی تو دوخت
بهر خریداریت یوسف هستی فروخت
آتش هجران تو شعله بدلها فروخت
برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت

زآنهمه آتش نگفت دود دلی برشود

گرتو بدین خاك پست روی تماشا کنی
گر خزف بی بهاست لؤلؤ لالا کنی
ذره ناچیز را بیضه بیضا کنی
گر نظری دوست وار از طرف ما کنی

حقه همه کیمیاست این مس ما زر شود

تا زغمت روز ما آب شب داج برد
روح به رفرف نشست رخت به معراج برد
عقل به سلطان عشق هستی خود باج برد
هوش خردمند را عشق بتاراج برد

من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

تن به قضا میدهم تا چو قدر بگذری
خاك شوم کم مگر پای بسر بگذری
بگذرم از خویشتن برمن اگر بگذری
گر تو چنین خوبروی باردگر بگذری

سنت پرهیز کار دین قلندر شود

شوق طلب نوق وصل برمن ازآنم که خوست
گشته چنان جای‌گیر دررگ وپیوند وپوست
هرکه درآید زدر خندم وخیزم که اوست
چون متصور شود در دل من روی دوست

همچو بتش بشکنم آنچه مصور شود

دل به امید وصال بسکه بره دیده بست
رشته طاقت گسیخت بند اطاعت گسست
تاب وتوان‌گشت‌سست‌هوش وخردگشت پست
هرکه به‌گل در بماند گرنه بگیرند دست

هر چه کند سعی بیش پای فروتر شود

چون تو در آئی به بزم همهمه افتد ولیك
عشق به دلهاچو گرگ در رمه افتد ولیك
از تو بهر کام ولب زمزمه افتد ولیك
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیك

سنگ به یك نوع نیست تاهمه گوهر شود

وهم که چون عنکبوت برهمه دلها تنید
به‌که خود این تار ها از هردل برکنید
همره (شارق) شوید بتکده ها بشکنید
هرکه بگوش قبول گفته سعدی شنید

دفتر خلقش بگوش همچو دف تر شود

تضمین غزل سعدی

شاهدان خشم چو گیرند عطا نیز کنند
گردلی خسته بسوزند سخا نیز کنند
جنگجویند ولی صلح وصفا نیز کنند
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

عاشقان جان بکف و درپی تقدیر روند
شاهدانند که باحسن جهانگیر روند
زود آیند به تیمار دل و دیر روند
پادشاهان ملاحت چوبه نخجیر روند

صید را پای به بندند و رها نیز کنند

گرشد از عشق فزون مشکل من عیب مکن
سوخت از برق ستم حاصل من عیب مکن
گر سرشته به وفا شد گل من عیب مکن
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن

کاین گناهی است که در شهرشما نیز کنند

من خریدار وتوئی صاحب کالا بفروش
زابرو وچشم مرا عشوه و ایما بفروش
شهد جان بخشم از آن لعل شکرخا بفروش
بوسه ای زان دهن تنگ بده یا بفروش
کاین متاعی است که بخشند و بها نیز کنند

از تو بیداد و زما صبر و وفا نیست عجب
از تو خوی بدوتسلیم زما نیست عجب
نخوت از شاه و تواضع زگدا نیست عجب
تو خطائی صنمی از تو خطا نیست عجب
کانچه از اهل صوابند خطا نیز کنند

ای دل آن شمع چگل ماه ختاوارث گنج
که دل اهل جهان برده به ایما و به غنج
تو مر او را عبث از زمرهٔ عشاق مسنج
سعدیا گرنکند یاد تو آنشوخ مرنج
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

(شارق) اندررهت ای مهرکم ازخاکی نیست
در هوای توکم از ذره خاشاکی نیست
گرچه از جور تواش حال طربناکی نیست
نام او بردو لبت گر برود باکی نیست
پادشان به غلط یاد گدا نیز کنند

تضمین از غزل سعدی

مطلب صفای خاطر چو بجان صفا نباشد
نبود بهای دیده چو بدل بها نباشد
روش شکسته بالان زره ریا نباشد
نظر خدای بینان زسر هوا نباشد
سفر نیازمندان زره خطا نباشد

بجهان سمند وبگذر گذران شمر جهانرا
به گمان چه مینهی دل بهل این ره گمانرا
بطلب فروغ دیده بنگر بهای جانرا
همه وقت عارفان را نظر است و دیگرانرا
نظری معاف دارند و دگر روا نباشد

بهربیع روح پرور چو صبا و زنده گردد
گل‌وسرو وکاج آندم بچمن چمنده گردد
رخ لاله بر فروزد لب گل بخنده گردد
زنسیم صبح باید که نبات زنده گردد
که جماد مردگان را خبر از صبا نباشد

زسبیل ما گذر کن که طریق دلپذیری
روش وفا شناسی سخن صلاح گیری
به چنین رهت گذاری است زراه ناگزیری
اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
به حیاتی اوفتادی که در او فنا نباشد

برهی برو که آید خبر اززیان وسودت
قدمی بنه که بدهد ثمری زهست و بودت
به دری نشین‌که بخشد اثر ازعطا وجودت
بکسی نگرکه ظلمت بزداید از وجودت

نه‌کسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد

چه‌شدای وجودبی جان‌که حدیث‌جان‌نپرسی
بحیات ره نجوئی زبقا نشان نپرسی
تن بی روان روان و دگر از روان نپرسی
تو خود ازکدام شهری که‌زدوستان نپرسی

مگراندر آن ولایت که توئی وفا نباشد

اگر آتش تجلی همه کن فکان بسوزد
ز فروغ طور معنی صور و گمان بسوزد
چه غم است طالبان راکه‌تن‌و روان بسوزد
اگر اهل معرفت‌را چونی استخوان بسوزد

بخدا به هیچ سختی خبر از قفا نباشد

منت ار بدام گیسو بهزار دل اسیرم
چکنم چسان رهائی چکنم که ناگزیرم
توکه ای‌که جزتونقشی نگرفته در ضمیرم
اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم

که میان دوستان اینهمه ماجرا نباشد

بره وفا نهادم دل و صبر و دین و ایمان
چکنم بهای جانرا به بهای وصل جانان
که دهم به‌آرزویش دوهزار اگر بود جان
نه رفیق مهربانست و حریف سخت پیمان

که بروز تیر باران سپر بلا نباشد

سخن و حلاوت لب روش و لطافت تن
خط و خال وچشم‌وابروسروزلف‌وچهروگردن
رخ و جنتی نمایان و لب آیتی مبرهن
تو درآینه نگه‌کن که چه دلبری ولیکن

تو چو خویشتن به بینی نظرت بما نباشد

همه مبتلای عشقت شده همچو من ولیکن
همه همچومن اسیرت بیکی رسن ولیکن
همه زین نمط گشودند در سخن ولیکن
دگری همین حکایت نکندکه من ولیکن

چه معاملت نباشد سخن آشنا نباشد

همه آرزوی (شارق) زجفا حصول گردد
نه اگر جفا چگونه بود و قبول گردد
ز بلا و جور وذلت بولا وصول گردد
توگمان مبر که سعدی زجفا ملول گردد

که گرش توبی جنایت بکشی جفا نباشد

تضمین از غزل حافظ

پرتو حسن تو چون بررخ افهام افتاد
عشق پیدا شد واین همهمه درعام افتاد
از یکی بارقه صد شعله در اجرام افتاد
عکس روی توچو در آینه جام افتاد

عارف از پرتو می درطمع خام افتاد

تا بیکباره زعشاق برد طاقت و تاب
حرق استار توهم کند و خرق حجاب
تاکه برگردن دلها نهد از طره طناب
جلوه ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب

عکسی از پرتو آن دررخ افهام افتاد

اینهمه زمزمه و همهمه دربزم وجود
این همه ذکر و تعین زثغور وزحدود
این همه لازمه وجازمه از غیب وشهود
اینهمه عکس می ونقش مخالف که نمود

یك فروغ رخ ساقی استکه در جام افتاد

ساقی بزم عنایت که باعطای جدید
جام یکرنگی داده بسیاه و به سفید
جلوه‌اش گرچه بدل حسن تجلی بخشید
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید

از کجا سرغمش در دهن عام افتاد

گاه تیر طلبش را دل و جانم سپر است
گاه در چشم دلم خار غمش نیشتر است
گاه از جور رقیبش بسرم صد شرر است
هردمش بامن دلسوخته لطفی دگر است

این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

بندگی کن که عبودیت معبود رسید
فاقه و فقر فر و هل که شه جود رسید
دیده پاك بجوکان رخ محمود رسید
پاك بین از نظر پاك بمقصود رسید

احول از چشم دوبین درطمع خـام افتاد

اندر این راه بپای دل وجان باید رفت
سرقدم ساخته بی تاب و توان باید رفت
بکف از بهرفدا جان وروان باید رفت
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

کانکه شد کشته او نیك اسرانجام افتاد

عشق تو دجله جود آمد و اوهام و سخ
دل که بی عشق توافسرده تر آمد از یخ
خال تو دانه و دل طایر گیسویت فخ
درخم زلف تو افتاد دل از چاه زنخ

آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

زین سپس باصنمی شعبده بازم بینی
بادف و چنگ ومی و مطرب وسازم بینی
جای تسبیح بکف زلف درازم بینی
آن شد ای‌خواجه که درصومعه بازم بینی
کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد

زهد و تقوی و تقدس اگرازکف دادم
آب چون آتش می داد همه بربادم
گر قلندر وش وپیمانه کش و شیادم
من زمسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

من که بر محور جانم غم یار است مدار
مرکزش را چو فلك از چه نباشم دوار
چون‌دوقوسم‌بدو قطب از چه نباشد سروکار
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار
هرکه در دایره گردش ایام افتاد

هست (شارق) بتمنای تو دمساز ولی
عشق را جمله به او آمده انباز ولی
می پرستان همه سودائی این راز ولی
صوفیان جمله حریفند ونظر باز ولی
زان میان (حافظ) دلسوخته بدنام افتاد

تضمین غزل سعدی

چو خواند مژده بصبح وصال دوش سروشم
نه صبر ماند و نه طاقت نه‌عقل‌ماندو نه‌هوشم
شدِ از سرادق این طاق‌نه رواق خروشم
هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

گمانم آنکه بروی بتان نظر نگمارم
بکوی‌عشق پری چهرگان قدم نگذارم
براه دل نروم خط عاشقی ننگارم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

دمیکه زلف تو دلهای پاکرا وطن آمد
کتاب حسن توهرجا حدیث انجمن آمد
نماند لب که بذکر تو خالی ازسخن آمد
حکایتی زدهانت بگوش هوش من آمد
دگر نصیحت مردم حکایتی است بگوشم

زمهر چهر بود زین نمط که شعله فشانی
شرار خرمن ودین و دلم به مهر رسانی
بوصل شهد نمائی بهجر زهر چشانی
مگر تو روی بپوشی و فتنه را بنشانی
که من قرار ندارم که دیده باز بپوشم

چورفت دلبرم از برحدیث دل چه سرایم
کمر بوجد چه بندم در طرب چه گشایم
رباب وچنگ چه سازم عبیر وعود چه‌سایم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر بپای در آیم بدر برند بدوشم

ترحمی بدل ریش وحال زار من امشب
که‌تیره‌است چو زلف تو روزگار من امشب
زدست رفته توان و زدل قرار من امشب
بیا به صلح من امروز درکنار من امشب
که دیده خواب نکرده [بانتظار تو دوشم

تو رفته ای و منت همچنان زپی نگرانم
شدی زدیده و از دل برفت تاب و توانم
بجز تو هیچ ندیدم بجز تو هیچ ندانم
مرا به هیچ بدادی ومن هنوز بر آنم
که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

غم مرا که نشاید نمود عرض مساحت
مرا ززخم درون خیزد وترا زملاحت
حدیث دل چه به افسردگان کنم بصراحت
بزخم خورده حکایت کنم زدرد جراحت
که تندرست ملامت کند چومن بخروشم

بیا چو (شارق) وتن درسبیل عشق فدا کن
دل از تجلی دیدار جلوه‌گاه خدا کن
بعشق روکن ودرد درون خویش دوا کن
مرامگوی‌که (سعدی) طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می ننیوشم

تضمین غزل سعدی

چشمی برخی زمهر وا کن   یکدل زهزار دل رضا کن
جانی به توجهی فدا کن   آخر نگهی بسوی ما کن
دردی به تفقدی دوا کن

خواندیم به صبر و پایمردی   هشتیم به درد و رنگ زردی
تاکی به خلاف رهنوردی   بسیار خلاف وعده کردی
آخر به غلط یکی وفا کن

بااینکه به دل دری همه روز   دل پیش همه بری همه روز
شمع شب دیگری همه روز   مارا تو بخاطری همه روز
یکروز تو نیز یاد ما کن

باما ره اختلاف بگذار   جور وستم و گزاف بگذار
جنگ وجدل ومصاف بگذار   این قاعده خلاف بگذار
این رسم معاندت رها کن

خوش کن دلم از کرشمه‌ای‌چند   خوش دار دلم به ناز و لبخند
بوسی بده زان لبان چون قند   برخیز و درسرای بربند
بنشین وقبای بسته واکن

ایدوست بناستوده چندی گوئی بردشمنان وخندی
در بررخ دوستان بندی آن را که هلاك می پسندی
روزی دو بخدمت آشنا کن

آن‌را که شدت بدام پابست یك‌چند دلش بیار در دست
دارش زمی امید سرمست چون انس‌گرفت وعهد پیوست
بازش بفراق مبتلا کن

آنگو دل جمله برخی اوست باجور وجفاش‌عادت وخوست
چون فدیه گرم‌زتن‌کندپوست زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

(شارق)چوفلك‌بخوندلیراست خونخواره‌ترازهژبر وشیراست
درخون همه بهانه‌گیر است (سعدی)جوحریف‌ناگزیر است
تن در ده و چشم برقضا کن

تضمین غزل سعدی باالتزام چشم

ای چشم تو دلگداز و دلجو چشم تو غزال و چشم مینو
درچشم تو چشم ها زهرسو ای چشم تو دلفریب وجادو
درچشم تو خیره چشم آهو

چشم ومژدام زخون ترآید ازجزع دو چشم گوهر آید
وزچشم سرشك احمرآید صد چشمه زچشم من برآید
چون چشم بیفکنم بدان رو

دل دید بسی عجایب از چشم افتاد بصد مصائب از چشم
برچشم توگشت طالب ازچشم تو چشم منی و غائب‌از چشم
زان چشم نمی کنم بهرسو

چشمت که زند ره خردمند خوش داد زچشم زهره‌ام قند
بردی دلم از دوچشم پرفند چشمم بستی به زلف دلبند
راهم زدی از دوچشم جادو

ای روشنی دوچشم تارم روشن بتو چشم اشکبارم
در راه تو چشم انتظارم هرشب چوچراغ چشم دارم
کان چشم من وچراغ من کو

هرشب چکدم زچشم کوکب ازحسرت آن دوچشم و آن‌لب
تن زآفت چشم مانده درتب هرروز پرآن سرم که هرشب
بنشینم سوکوار و بدخو

ای‌چشم‌وچراغ دانش‌وهوش چون پوشم چشم ازآن لب‌نوش
کی چشم تو ام‌شود فراموش این‌چشم‌ودهان وگردن وگوش
چشمش مرساد ودست و بازو

شمشاد بچشم اگرچه رعناست چشم همه‌سوی سرو بالاست
نرگس‌نه‌چوآن‌دوچشم‌شهلاست مه‌گرچه بچشم خلق زیباست
تو خوبتری بچشم و ابرو

چشم سیه وسهیل غبغب از چشمانم چکاند کوکب
چشمی و مرادوبوسه زان‌لب باآن همه چشم زنگی شب
چشم سیه تراست هندو

(شارق) به که چشم دل‌سپارد کاین چشم‌که برتو می گمارد
عکست بدو چشم می نگارد (سعدی) بدو چشم توکه دارد
چشمی وهزار دانه لؤلؤ

تضمین غزل حافظ

بطی از بادهٔ گلرنگ و بت زیبائی
یار دلجوی ولب جوی و گل رعنائی
هر مرا به بود از سلطنت دنیائی
درهمه دیرمغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

حاصلش چیست زعمر آنکه نه یاری دارد
سر بیشور به تن زحمت باری دارد
نیست دل آنکه نه باعشق قراری دارد
دل که آئینه شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

تامغنی بفغان باشد و مطرب بخروش
پند بیهوده واعظ نکنم هرگز گوش
من خود امروز برغبت نخورم باده که دوش
کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

این همه همهمه ازمن نبود کاین همه‌اوست
که‌جز از وی نبود هیچ مرا دررگ وپوست
سیاقیا مست نگردم من ازآن کت بسبوست
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هرگوشه چشم از غم دل دریائی

منکه از نرگس مستش شده‌ام سرخوش ومست
داده ام بارخ و زلفش بت و زنار از دست
باوراز خویش ندارم که جزاوهستی هست
سخن غیر مگو بامن معشوقـه پرست

کز وی و جام میم نیست زکس پروائی

زلف پرچین تو بر غبغب سیمین چوترنج
همچو ماریست که خوابیده بودبرسر گنج
چون تو سروی نه بکشمر نه بتی‌درافرنج
نرگس ارلاف زداز شیوه چشم تو مرنج

نرود اهل نظر از پی نا بینائی

در هوای طلب آن مه حوری منظر
روز وشب پای ندانسته‌ام از شوق ز سر
حاصلم کی بهمه عمر جز از خون جگر
جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر

در کنارم بنشانند سهی بالائی

آتش عشق تو اینسان که فتادست بجان
سوخت صبر و خرد و عقل ودل‌وتاب‌وتوان
شرح این شعلهٔ جانسوز کی آید به بیان
سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان

ورنه پروانه ندارد ز سخن پروائی

دل از آن لحظه که اسرار غم عشق شنفت
حال چون غنچه‌اش از نسمهٔ بهجت بشکفت
فاش شد سربسر اندر نظرش راز نهفت
زین‌حدیثم چه خوش‌آمدکه سحرگه میگفت
بر در میکده ای با دف و نی ترسائی

(شارق) این ره که نهانی بخط، بسپارد
خویش‌را از چه همی زاهل وفا بشمارد
عاقبت می‌درود هرچه کنون می‌کارد
گر مسلمانی ازاینست که (حافظ) دارد
آه اگر از پس امروز بود فردائی

مخمس در مذمت جنگ

آه و صدآه‌که شدخون جگر حاصل ما جنگ بین‌المللی کرد فزون مشکل ما
آنکه او غمخور ما بود بود قاتل ما کو طبیبی که کند فکر بحال دل ما
که بصد درد ذلیلیم و بصد آه زبون

آه و صد آه که در قید بلائیم دچار بین‌که ازما بچسان جنگ برآورد دمار
هر طرف جاری از خون جوانان انهار مشتعل آتش‌کین است چو برق ازکهسار
منفجر مخزن‌جنگست چه‌سیل ازهامون

این‌چه‌دستیست که‌ازدامن کس‌کوته‌نیست این‌چه‌راهیست که‌درهرقدمش‌جزچه‌نیست
این‌چه‌آتش‌که‌همه‌درروی‌وکس‌آگه‌نیست خلق را دیدهٔ بینا نبود یا ره نیست
ورنه‌زین دام هلاك از چه نیایند برون

ما همه دودهٔ انسیم و سراسر بشریم   از چه بیگانه و از مبدأ خود بی‌خبریم
از یکی‌عنصر و یك‌گوهر وازیك‌شجریم   تابکی در پی اندوه و غم یکدگریم
چند این‌رسم عداوت‌که بودنقش متون

پاسفیك از شرر توپ پر از نیران شد   آب آتلانتیك چون نفت همه سوزان‌شد
در هوا طایر و در آب سمك بریان‌شد   سربسر خشکی ودریای جهان ولگان‌شد
آتش‌جنگ‌شدا زروی زمین تاگردون

خواستن چند بدین دردکه هستیم دچار   خرمن هستی ابناء بشر طعمهٔ نار
طمع خسروی و سوختن شهر و دیار   گاه ژرژ است وگهی ویلهلم و گاه تزار
گاه پطر است وگهی شارل وگه ناپلئون

آنهمه مردجفا جوی ستمکاره کجاست   آنهمه لشگر جنگ آور جراره کجاست
آنهمه کشتی‌جنگ آنهمه طیاره کجاست   آنهمه توپ کروپ آنهمه‌خمپاره‌کجاست
مصرف قریهٔ ویران شد و قصر وارون

آنهمه صف که پی‌حمله به‌بستند چه‌شد   وآنهمه‌صف‌که بیك‌حمله‌شکستندچه‌شد
آنهمه‌سینه که‌از کینه به‌خستند چه‌شد   آنهمه رشتهٔ هستی که گسستند چه شد
نفع این خسران گویند وگرنه مغبون

زین عزا و جدل وجنگ وشروشورشما   خاك گیتی است اگر مقصد و منظور شما
عنقریب است که این‌خاك شودگورشما   آه ازین آز دراز و امل دور شما
آه ازاین‌درد که غرقید باوهام و ظنون

با چنین فکرت موهوم هزاران افسوس   کاین بریطانی وروم آن‌یك‌رومانی‌وروس
این‌فرانساومجار آن‌یك بلژیك وپروس   کرده تجهیز جیوش از پی هتك ناموس
داده تعلیم فنون از پی نسخ قانون

آه کز دولت اقبال فقیریم فقیر زار و درمانده و بی‌یار و نصیریم نصیر
همه از دانش و ادراك قصیریم قصیر هم بسر پنجهٔ آمال اسیریم اسیر
هم به اشکنجهٔ اعمال زبونیم زبون

وه که زانواع تعصب همه‌گشتیم خراب هریکی گشته گرفتار به صدگونه عذاب
همه انسان وبهم دشمن چون‌آتش‌وآب خون صدطایفه خوردیم وشمردیم ثواب
عرض صد سلسله‌بردیم و گرفتیم شئون

آنکه آدمکشیش بیشتر و قتالی بیشتر هرکه کند ملك ز مردم خالی
مارشالی سزدش منصب یا ژنرالی قدرش از نام بلند آید و بختش عالی
آنکه شهری بیکی حمله نماید وارون

ای رجال ای امرا ای وزرا ای اخیار عالم از سوء تفاهم شده صد ره‌بیمار
زان طبیبی که فرستاده برحمت دادار نسخه گیرید و بکوشید بصد جهد بکار
تاکه او را برهانید ز اسقام و ایون

آنچنان رنگ‌شد ازخون‌جوانان تاریخ که بصد قرن سبع راست بانسان توبیخ
خاکرا جمله‌رخ ازخون‌بشرگشت وسیخ خنجر قهر فروبرد بخون چون مریخ
آتش مهر بیفسرد به دل چون نپتون

ازیکی جنبش صد شهرشد ازما ویران ازیکی حمله دوصددجلهٔ خون‌گشت‌روان
ازیکی‌شعلهٔما سوخت دوصدخرمن‌جان گنه اینست‌که این مصر بود آن ایران
سخن اینست‌که این‌هند بودآن ژاپون

هان بیائید که فکری به دل زار کنیم فکر درمان دل عالم بیمار کنیم
گوش طاعت بکلام شه مختار کنیم ترك جور و ستم و فتنه و آزار کنیم
تا کی این کوشش واین جوشش واین جهل و جنون

هان بیائید کزین پس بلبی خنداخند بنیوشیم خود از ناصح مشفق همه پند
بپذیریم بطاعت سخن دانشمند علم صلح بصد باره بسازیم بلند
رایت جنگ بیکباره نمائیم نگون

مرکزی باید با صلح بشر داد قرار گرد آن مرکز گردیم همه چون پرگار
هرچه افتد ز سیاسات مهمات بکار جمله را بدهد آن مرکز تنظیم و مدار
تا که مانند ممالك همه از فتنه مصون

آنچه را کنگره صلح نماید تصمیم حزب اجرا دهدش جریان باعزم قویم
که به هرکشور و هرطایفه و هراقلیم آنچه قهرش ندهد مهر دهد با تعلیم
وآنچه جنگش نکند صلح کند باز اکون

تا کی این بار گران تر ز ستم بردهقان چند اتلاف منال وزر و سیم و سروجان
تا کی از نائره جنگ جهانی سوزان تا بکی خانهٔ ایتام و ارامل ویران
پی ترفیع قلاع و پی تحصین حصون

قد (شارق) اگر از بار الم خم گردید صبح عیدش بعزا شام محرم گردید
خانه‌اش غمکده از انده و ماتم گردید جای دارد اگر از سطوت این غم گردید
جاری از اشك جگرناك عیونش ز عیون

داد از این مسلمانی

با خیال نفسانی با هوای شیطانی از ضلال نادانی از خطای انسانی
زین جهان مسلمانی شد بقاف پنهانی آفتاب دین گردید قیرگون وظلمانی
گر همین بود اسلام‌کش تو روزوشب خوانی
آه ازاین مسلمانی داد از این مسلمانی

شیخنا چه زین‌حاصل کاهل دل بیازردی وهن این‌وآن‌کردی عرض‌این‌وآن‌بردی
عیب این‌وآن‌گفتی مال آن‌واین‌خوردی گاه قلبی آزردی گاه جانی افسردی
گر همین مسلمانی است کش صفات میخوانی
آه ازاین مسلمانی داد از این مسلمانی

خون مردمان چون می‌کرده درسبو تاکی از خطا جهانی را داشتن عدو تا کی
از برای نان اینسان بردن آبرو تاکی با نفور احزابت هشت گفتگو تاکی
دین اگر همین باشد کش تو رسم میدانی
آه از این مسلمانی داد از این مسلمانی

دین نظام دورانست دین حیات انسانست دین‌صراط‌ومیزانست‌دین‌ودادواحسانست
دین بقای امکانست دین عطای یزدانست دین بملك سامانست دین‌بدرددرمانست
دین اگر نه این باشد یا تو گرنه اینسانی
آه از این مسلمانی داد ازاین مسلمانی

دفتر نظام ملك بی ورق کجـا بـاشد دزد و کارفرمائی مستحق کجا باشد
پیل را مجال آخر سوی بق کجـا باشد آخر ای‌مسلمانان دین حق کجا باشد
آنکه مملکت از وی رو نهد بویرانی
آه از این مسلمانی داد از این مسلمانی

بغض وکینه‌گر دینست دین اگر نباشد به حقشناسی ار اینست این اگر نباشد به
دین چومایهٔ کینست کین اگر نباشد به دین‌چواصل توهینست هین‌اگر نباشد به
چون بدل بکفر آمد دین حی سبحانی
آه ازاین مسلمانی داد از این مسلمانی

شد اله زاهد سیم شد خدای قاضی زر جز ذهب نمیجوید واعظ از سر منبر
غیر رشوه‌مفتی‌را نیست شوری اندرسر مطعن خسان گردید شرع پاك پیغمبر
ملعب کسان گردید کارگاه یزدانی
آه ازاین مسلمانی داد از این مسلمانی

تاجر مسلمان را کی بحق سروکاریست باحقش‌کجاکاریست درمیان‌چودیناریست
از دیانتش کم‌گو کزویش بدل باریست مذهب مسلمانی در مثل چو بازاریست
هرکسی دراین بازار باز کرده دکانی
آه از این مسلمانی داد از این مسلمانی

گاه آن یك از تسبیح عام را نهد دامی گاه این یك از اوراد رام خودکندعامی
گاه آن یك ازتلبیس پخته‌میکندخامی گاه میدرد آن یك پردهٔ نکونامی
گاه میبرد آن یك آبی از پی نانی
آه از این مسلمانی داد از این مسلمانی

بار اگر بری زاهد میدهد بخود بارت گردلش بدست‌آری هم سراست ودستارت
ورنه همچودستارت جاست بر سر دارت از سر وزر ارخواهی تا دهند زنهارت
زر بیایدش زنهار در قدم بیفشانی
آه از این مسلمانی داد از این مسلمانی

گه ز دفتر تزویر بافته کلامی چند گه زسبحه و دستار باز کرده دامی‌چند
این‌کند سجودی‌چند وان‌کندقیامی‌چند تا بزیر بار آرند بینوا عوامی چند
هریکی به افسونی هریکی به دستانی
آه ازاین مسلمانی داد از این مسلمانی

چون بحال این‌ملت بی‌چرا وچون‌بینی رایت حقیقتشان پست و واژگون بینی
هردلی و هرجانی مملو از فسون بینی اندکی‌گر از انصاف بنگری فزون بینی
هرطرف هزاران گرگ در لباس چوپانی
آه ازاین مسلمانی داد از این مسلمانی

شرع‌را پرازخاراست بوستان‌و باغ‌افسوس جای‌صلصل‌وساراست‌کرکس‌وکلاغ‌افسوس
در محافل‌اسلام تیره شد چراغ افسوس آسمان همی بارد زین بلا وداغ افسوس
خون حسرت از مژگان همچو ابر نیسانی
آه از این مسلمانی داد ازاین مسلمانی

جمله‌اهل‌عالم‌راپیشه زجر وزحمت شد قتل و نهب‌وخونریزی خلق‌را طبیعت‌شد
عزت همه احزاب پایمال ذلت شد هادی گروه آمد پیشوای امت شد
آنکه خود فرومانده در مقام حیرانی
آه از این مسلمانی داد از این مسلمانی

در عطا و دربخشش نیست جزریاجوئی در نماز و در روزه عادت و هواجوئی
نی ز مسجد و منبر غیر مدعا جوئی بزم چشم بندان گشت معبد خدا جوئی
جای‌خود فروشان شد بزم تعزیت خوانی
آه از این مسلمانی داد از این مسلمانی

جای معدلت‌ظلم‌است جای‌مرحمت آزار   جای جم نشیند دیو جای‌گل‌بروید خار
چشم شرع میگرید در چنین‌مصائب زار   صدهزار دکانست باز اندر این بـــازار

لیك اندر آن نبود جز متاع نادانی
آه ازاین مسلمانی داد از این مسلمانی

مسلك معارف را کارگر به تسدیدند   منهج صنایع را راهبر به تبعیدند
ناشر فضیلت را چاره‌جو به تردیدند   کار بند تلبیسند پای بست تقلیدند

هم ز عارف و عامی هم ز عالی و دانی
آه ازاین مسلمانی داد از این مسلمانی

گر جهان و گرعقبی بایدش بسوزانند   گر یهود و گر ترسا بایدش بسوزانند
گر صلیب وگر عیسی بایدش بسوزانند   گر خلیل و گر موسی بایدش بسوزانند

چون شرار نخوت ها زد لهیب فارانی
آه از این مسلمانی داد از این مسلمانی

هر امیری ازاسلام صد وزیرش اندر بر   هروزیرش از نخوت صد مشیرش اندربر
هرمشیرش از بیداد صد شریرش‌اندربر   هر شریرش ازکفران صد اسیرش‌اندربر

آن بفر فرعونی این بکبر هامانی
آه از این مسلمانی داد از این مسلمانی

ای دریغ کز امت شمس علم آفل شد   هر عسیر کافی‌گشت هر قصیر کافل شد
هرکجا اعالی بود خلق را اسافل شد   زیور مجالس گشت زینت محافل شد

جهل های بوجهلی شیوه های شیطانی
آه از این مسلمانی داد از این مسلمانی

هرکه آیت‌الله است دولتش فزونتر دان   شربتش گوارا بین نعمتش میسر دان
زینت زنش گوهر زیب دخترش زردان   از پرند بالینش وز حریر بستر دان
حوریان بزمش راست جلوه‌های غلمانی
آه از این مسلمانی داد از این مسلمانی

شرط آیت‌اللهی آنکه او امین باشد   خادم همه امت پاسبان دین باشد
کاشف یقین گردد رحمت مبین باشد   آیت خدا آخر گو کجا چنین باشد
هم بظلم او باعث هم بجور او بانی
آه از این مسلمانی داد ازاین مسلمانی

آنکه برمسلمانان شد فزونترش پلتیك   وآنکه داشت افزونتر راه‌شرع را باریك
خلق‌را فزونتر برد ازیقین سوی تشکیك   او قراء را ناچار بهرخود کند تملیك
او دهات را بسیار میخرد بآسانی
آه از این مسلمانی داد از این مسلمانی

هرکجاروی رایج دزدی است و قلاشی   هرکجا دوی مقبول هرزگی و فحاشی
شغل‌هرکه‌را بینی غیبت است و جماشی   در عزای هم دارند خوشدلی و عیاشی
در بلای هم دارند شادی و طرب رانی
آه از این مسلمانی داد از این مسلمانی

هیچ‌درضمایر نیست جزخیال وجزموهوم   هیچ دربصائر نیست جز هوا و جز موهوم
هیچ‌درصوامع نیست جزخطا وجزمذموم   هیچ در بواطن نیست غیر حنظل و زقوم
هیچ در مجامع نیست جز سر پریشانی
آه از این مسلمانی داد از این مسلمانی

مطربی اگر دانی جا بهرکجا داری هزل اگر توانی گفت نقد مدعا داری
چاپلوس اگر باشی اصل کیمیا داری گر نباشدت دردی از همه دوا داری
ور نباشدت عاری کام بر همه رانی
آه از این مسلمانی داد از این مسلمانی
(شارق) پریشان‌را روزازاین الم‌تاراست از چنین مسلمانی بالله آنکه بیزار است
دین اگر همین باشد او رفیق کفاراست کز چنین مسلمانی بت پرست راعاراست
روز و شب همی گوید بر ملا و پنهانی
آه از این مسلمانی داد از این مسلمانی

مستزاد گلایه

این عالم هستی بخدا تنگ عدم بود الحق که ستم بود
هر شیوه که دیدیم الم روی الم بود الحق که ستم بود
هر صفحه‌که خواندیم‌زاخلاف وزاجداد از دفتر ایجاد
اندوه و بلا و ندم و حسرت و غم بود الحق که ستم بود
گویند کرم بود خدا را بدرستی مقصود ز هستی
بااینهمه حاجت بخدااین چه کرم بود الحق که ستم بود
توفیق و سعادت طلبیدن بسماجت با اینهمه حاجت
جهل‌است‌که این پاوسروپشت وشکم‌بود الحق که ستم بود
بدرید بیك حمله دوصد کله غنم را بین گرگ دژم را
از گرسنگی ورنه چه محتاج غنم بود الحق که ستم بود
درد و شغب وزحمت جان و الم جوع در خلقت مجموع
دستور پریشانی و دستان ندم بود الحق که ستم بود

با این شکم گرسنه و کالبد عور | ماندیم بصد شور
ورنه چه سرمال وزر و سیم وحشم بود | الحق که ستم بود
راه از در حاجات نبردند بطاعات | افراد جماعات
چون راهزن آدمیان دیو درم بود | الحق که ستم بود
شاد آنکه ز سوزنده فروغ خور ایجاد | با اینهمه بیداد
آرامگهش سایهٔ دیوار عدم بود | الحق که ستم بود
خوشبخت جنینی که برون نامده زآن‌در | افتاد ز مادر
خوشبخت‌تر آن‌کش‌تهی‌از نطفه رحم‌بود | الحق که ستم بود
فرمان طبیعت نه‌گرش داشت، چودژخیم | کی داشت کسش بیم
هم قافلهٔ شیر علم شیر اجم بود | الحق که ستم بود
آن گرگ که زد شب همه‌شب در پی گله | با سگ سر و کله
مظلوم شکم بود نه خونخوار غنم بود | الحق که ستم بود
ترس و طمع و واهمه و حرص و تمنا | در کشور دلها
سلطان سپاه آور و خاقان حکم بود | الحق که ستم بود
کو آنکه بیك لمحه رها شد ز خلایق | از چنگك علایق
گر خلق صمد بود و اگر عبد صنم بود | الحق که ستم بود
کو آنکه در این باغ بکام دل و امید | یك گل زطرب چید
گر خود بمثل صاحب گلزار ارم بود | الحق که ستم بود
کی‌داشت‌کسی حال‌خوش وخاطر خرسند | زین هستی اگرچند
فرمانده ملك عرب و ملك عجم بود | الحق که ستم بود
صد سد مآرب ز توانائی و اقبال | برد از کف آمال
این عمر گذارنده‌که چون سیل‌عرم‌بود | الحق که ستم بود

بهر طمع طعمه به هر پیشه و هر فن رفتیم ولیکن
آنجا که شکم بود فزون‌ها همه‌کم بود الحق که ستم بود
گر نیست ستم حملهٔ ضرغام به‌نخجیر کزطعمه خورد سیر
در حمله چرا شیوهٔ آهو همه رم بود الحق که ستم بود
چونش نتوانیم ستم خواند که طغرل با مخلب و چنگل
بدرید تن صید چه‌گر صید حرم بود الحق که ستم بود
چونش نتوانیم ستم خواند که آدم هر لحظه و هر دم
محتاج سرانجام دوصد امر اهم بود الحق که ستم بود
بودیم گدای در ارباب زمانه در کسب اعانه
واو را بمیانه سخن از لا و نعم بود الحق که ستم بود
خون شد دل‌وکاهیدتن ازحسرت‌این کار نگشود رخ اسرار
کاین راز نهفته پس سرپوش قدم بود الحق که ستم بود
(شارق) چو دراین دامگه حادثه افتاد میگفت بفریاد
این عالم هستی بخدا ننگ عدم بود الحق که ستم بود

مستزاد گمراهان

این قوم‌که روز خوش خود را نگرانند تا هست همانند
غافل ز خود و دیده بسوی دگرانند تا هست همانند
تا عیب خود از دیدهٔ خودبین نبینند تا هست همینند
تا تیرگی روز خود از خود نه‌بدانند تا هست همانند
تا هادی گم‌گشته بود جاهل گمراه این‌رسم‌وهم این‌راه
در کار چنینند و بگفتار چنانند تا هست همانند

درملت‌ودرملك بهره راست روی نیست / زانصاف جوی نیست
شیادی ودزدی‌است‌که دروی همگانند / تا هست همانند

این فرقه که بر منبر و بر میز نشستند / چشم از همه بستند
هم‌مسلك و هم مشرب وهمدست‌وعنانند / تا هست همانند

ره‌گم شد و ملت بدوسه قرن اخیره / شد تیره به تیره
این تیره بآن تیره گه تیر نشانند / تا هست همانند

از مرد وزن وپیروجوان غرق خرافات / در بند مکافات
از پیر و جوان زادهٔ وهم‌اند و گمانند / تا هست همانند

آئین‌شمرند آنچه نه مشهور ونه معقول / گولان کم از غول
مشهود بنادیدهٔ معقول ندانند / تا هست همانند

این شعله که سوزنده تر از آتش نمرود / بیرون ندهد دود
زآن خلق همه سوخته چون دوزخیانند / تا هست همانند

این گله پراکنده و صاحب‌گله‌ای نیست / جز هلهله‌ای نیست
می‌گریم ازآنروی که گرگان گله‌بانند / تا هست همانند

افسانهٔ گرگ و گله چندان‌که شنیدی / خوبست که دیدی
کاینسان گله‌ها در عقب گرگ روانند / تا هست همانند

از نطق وزیران و وکیلان پس کرسی / دانسته چه پرسی
کاینان بمزار من و تو فاتحه خوانند / تا هست همانند

رمزی است‌که از شاه شهیدان و زعباس / خوانند براین ناس
حرفی است پی مصلحت خویش برانند / تا هست همانند

گویند که دزد از پی آشفتن بازار / پیوسته کند کار
دزدان بنگر کز پی آشوب جهانند / تا هست* همانند

نه زنده و نه مرده چو آن فرقه که دیده
یا خود که شنیده
کز هستی و از نیستی خود بگمانند
تا هست همانند

اعمی روشان سلسلهٔ صدر نشینند
تا هست همینند
بینامنشان زمرهٔ بی نام و نشانند
تا هست همانند

خامش نشود هرگز این شعلهٔ بیداد
از خرمن ایجاد
تا دود غم از دوده هستی ندمانند
تا هست همانند

هرگز نپذیرفته کلامی ز خردمند
خرهای بپا بند
بگشوده دهان و همه را پند دهانند
تا هست همانند

جز خواب و خور و شهرت و شهوت نشناسند
بی خوف و هراسند
گوئی بسراپا زسرشت حیوانند
تا هست همانند

اینان زجوانی همه تا دامن پیری
معتاد اسیری
راه از پس پیران سپرند آنچه جوانند
تا هست همانند

خوش راسترو اندر ره بیداد چو تیرند
بی باك و دلیرند
پس کج بگمان با همگان همچو کمانند
تا هست همانند

در آتش آزند همه با دل تفته
زین خاك که رفته
با آبروی داده بباد از پی نانند
تا هست همانند

این خاك پرستان همه اولاد زمینند
اینسان که به کینند
در کار فنای همه ابنای زمانند
تا هست همانند

«شارق» همه کشت هوس دشت تمناست
خاك وطن ماست
کش خیره سران بی‌هنران تخم نشانند
تا هست همانند

مستزاد   قرن بیستم

زین بیستمین قرن که چشم همه واشد   دیدی که چها شد
این روز بگو تیره تر از شام چرا شد   دیدی که چها شد
قرنی‌که نصیب همه زو علم و عمل بود   بی علم دغل بود
چون‌شدکه ازاو قسمت‌ما جهل‌وعمی‌شد   دیدی که چها شد
ایران‌که بدی چشم و چراغ همه آفاق،   در خیل ملل طاق
امروز عجب جفت غم و رنج و عنا شد   دیدی که چها شد
آن دولت وآن عزت و اقبال کجا رفت   یکباره چرا رفت
این نکبت و این ذلت و ادبار چرا شد   دیدی که چها شد
اسلام که از بهر ترقی و تعالی است   جایش زچه‌خالیست
چون‌شدکه ازاو روشنی وصدق‌وصفا شد   دیدی که چها شد
عزو شرف و مجد و سلحشوری ولشگر   وآن نعمت بی مر
قربان تمنای دل اهل ریا شد   دیدی که چها شد
آن‌خود وکمند وکمر و چکمه وخفتان   در کشور ایران
عمامه و تحت‌الحنك و کفش و ردا شد   دیدی که چها شد
آن‌کلهٔ پرباد که دین را پی ترویج   میگفت ولی گیج
با آنهمه گیجی چه عجب قبله نما شد   دیدی که چها شد
معمول بکشور بدل علم و تجارت   دزدی شد وغارت
دین شعبده و عشوه نبی رشوه خدا شد   دیدی که چها شد
در گردنه‌ها راهزن و دزد شنیدیم   بالله که ندیدیم
دزدی که چوآن قاضی بی‌شرم وحیاشد   دیدی که چها شد

خندید بدزدی‌که سحر تا به شبانگاه — در شهر زند راه
وآنگه همه کارش سر سجاده بکا شد — دیدی که چها شد
جز مفتی و قاضی بهمه کشور اسلام — گر خاص و اگر عام
چون‌شد که همه مفلس‌ومسکین‌وگدا شد — دیدی که چها شد
بر سید مفتی گذری کن به بروجن — کان خائن‌چون‌جن
از فتنه و شر شهره چو ابلیس دغا شد — دیدی که چها شد
علمی بجز از سوختن خلق نیاموخت — وه‌وه‌که همه سوخت
آنرا که دوسه‌روز دراین مدرسه جاشد — دیدی که چها شد
از بسکه دعا خواند چو ابلیس بمنبر — آن دیو مزور
خاك در او قبلهٔ ارباب دعا شد — دیدی که چها شد
ای عنصر افسرده و ای ملت جاهل — بنگر به قبایل
گر تحت ثری رایتشان تا به سما شد — دیدی که چها شد
این خاك که بالین بزرگان عجم بود — تخت کی و جم بود
از جهل غباری شد و بر باد فنا شد — دیدی که چها شد
بشمر علما تا وزرا تا صف مجلس — کی درغم ما کس
کز هست غمی از پی مسکوك طلا شد — دیدی که چها شد
آن سردتر ازوی بنگر بسکه زنخ زد — تا سکه به یخ زد
غافل که بهار آمد وآن یخ همه واشد — دیدی که چها شد
آخر نگرفتید ز شاهان جهان باج — ای ملت محتاج
آن‌کوشش وآن‌جوشش وآن‌عزم‌کجاشد — دیدی که چها شد
در کشور جم‌زاینهمه تاراج و تك و تاز — یك دیده نشد باز
باشد که ببیندکه دراین ملك چها شد — دیدی که چها شد

وان دیده‌که شد باز ازین‌سفره بری‌داشت
زین‌خوان‌ثمری‌داشت
لقمه به گلو بودش و مانع زصدا شد
دیدی که چها شد

وه کز پی قرنی عدم قاعده و رسم
بهر هدف خصم
یك تیر به ترکش بد وآنهم بخطا شد
دیدی که چها شد

امروز خر آنکه رود یرقه ولکه
بی صدمه و سکه
او از علما یا وکلا یا وزرا شد
دیدی که چها شد

رخت شرف خودبکف دزد سپرده
این ملت مرده
دزدیکه از او جامه اندیشه قبا شد
دیدی که چها شد

آزادی ما فرقه از این بندمحال است
این‌خواب‌وخیال‌است
دیوانه درسلسله کی بند گشا شد
دیدی که چها شد

یك لحظه ببینید زعبرت بمداین
ای زمرهٔ خائن
کش خون دل از دیده بیننده جدا شد
دیدی که چها شد

آن بارگه داد بدو آخرش این بود
پاداش چنین بود
کاخ ستم آباد شما را چه سزا شد
دیدی که چها شد

ایران که برآورد زاقطاع جهان شور
باجیش سلحشور
ژولیده و شوریده وبی برگ ونواشد
دیدی که چها شد

گفتیم که بستیم دگر دیو ستبداد
باسلسلهٔ داد
این دیو چه دیویست، که نابسته‌رهاشد
دیدی که چها شد

این عبد بریطانی و آن پارتی روس
ملك جم وکاووس
خوش دستخوش سلسله بی سرپا شد
دیدی که چها شد

آنرا که زخون دل‌ما سرخ‌شدش چهر
معلوم تر از مهر
بینش که مکافات چه سایه به قفا شد
دیدی که چها شد

(شارق) سخنی جز بحقیقت نسراید — جز حق نستاید
گرخون بهدربودش اگرجان به هبا شد — دیدی که چها شد

مستزاد جهالت

آبرویم ریختی بر خاك ره عمرم بباد — داد ای جهل از تو داد
چندت این رنگ خصومت چندت این سنگ عناد — ای جهالت از تو داد
گر نمیبودی تو این ذلت بگیتی می‌نبود — بلکه نامد در وجود
گر نمیزادی تو این محنت بعالم می‌نزاد — ای جهالت از تو داد
هرکجا مالدی سعادت اندرآن منزل نماند — رخش ازآن منزل جهاند
هرکجا هستی تو یارب کس در آن وادی مباد — ای جهالت از تو داد
این تو بودی تاکه از علمت لقب دادند ونام — در وجوه خاص و عام
تا از آن نام و لقب کم شد زما نام ونژاد — ای جهالت از تو داد
از توشد تبریزوری اهوازوقم شیرازوطوس — همدم آه و فسوس
ازتو اینکشور سراسر سوخت درنار شداد — ای جهالت از تو داد
ظلم تو اینگونه مارا ساخت رسواکرد پیس — زیر دست هر خسیس
تا بدان فر خداوندی شدیم او را عباد — ای جهالت از تو داد
ازتوبود اینسان که اقلیم جم وکاووس وکی — سوخت چون از نارنی
از تو اینسان گشت ویران ملك سیروس وقباد — ای جهالت از تو داد
از تو مارا اینچنین وارون شده علم وعمل — خوار و رسوا و دغل
از تو مارا اینچنین ویران شده شهر وبلاد — ای جهالت از تو داد
جز توکس کی راه جور وفتنه درعالم نمود — زآنچه هست وآنچه بود
جز توکس کی رسم جنگ وکینه درگیتی نهاد — ای جهالت از تو داد

خود توگشتی درلباس‌علم ظاهر کاین چنین — هیچکس زایران زمین
فرق نشناسد بیاض دیدهٔ خویش از سواد — ای جهالت از تو داد
تا تو ای مدفون ملت سربرآوردی ز خاك — زین نژاد تابناك
رفت استقلال و قدرت دولت و عزت بباد — ای جهالت از تو داد
تا تو از ما دور بودی‌کس چو مامردم‌نبود — در همه ملك وجود
تا تو زی ما بازگشتی کس چو ما ملت مباد — ای جهالت از تو داد
از تو فیض اقتصاد آمد قرین انحصار — در همه شهر و دیار
از تو خون اجتماع آمد شراب انفراد — ای جهالت از تو داد
آه کز جور تو (شارق) در غم ایام زیست — همچو او بیچاره کیست
وه‌که در عهد تو او اندر بلای عام زاد — ای جهالت ازتو داد

مستزاد - ای مست خبردار

دیدی‌که چه کردی بخود ای شوم ستمکار — ای مست خبردار
کاراستی از روز فروزنده شب تار — ای مست خبردار
گر غول نه ، با غول چرا آمده همرنگ — ای زشت بد آهنگ
گر دیو نه ، با دیو ترا چیست سر و کار — ای مست خبردار
گر تو ملك رحمتی و کنز عزائم — تا کی چو بهائم
اندر طلب آب و علف ناله کنی زار — ای مست خبردار
گر تو نه غراب ستم و زاغ عذابی — از چه چو غرابی
گلزار جهانی تو و قانع شده با خار — ای مست خبر دار
چونست گر از سلسله آدمیانی — بیرون ز میانی
هستی اگر انسان چه بانسان کنی آزار — ای مست خبردار

آدم نشوی زانکه تورا کلّمی وجلقی است | یا جلقی ودلقی است
کاین قاعده را به زتو داود خر رهوار | ای مست خبردار
این سکر تغافل که از آن شادی ومسرور | ای جاهل مغرور
آندم نگری کت ببصر کوفته مسمار | ای مست خبردار
تا چند دراین مرحله پوئی به تتمر | ای چرخ تکبر
مسروری و مغرور به سنگینی دستار | ای مست خبردار
چندانکه توانی بنهانی و عیانی | آنگونه که دانی
دستار بیفکن دل افتاده بدست آر | ای مست خبردار
این نیش که هردم بدل ریش توداری | آدم نه ، که ماری
نی نی غلطم مار شده از نیش تو بیمار | ای مست خبردار
باآلت بازیچه ات ای مرد کهنسال | تاچند چو اطفال
گه خندی چون کودک گه گریه کنی زار | ای مست خبردار
این خش وخش جامه که برده است حواست | زآهار لباست
هشدار که آلوده بخون است نه آهار | ای مست خبردار
امروز به هش باش که در چنته چه داری | جز خفت وخواری
زان پیش که ناگاه نهی برخرخود بار | ای مست خبردار
ترسم نخری آنهمه بفروخته هایت | زاندوخته هایت
ای برده و ناورده یکی باز زبازار | ای مست خبردار
تاکی روی ای اشتر افسار گسسته | بادیده بسته
پرگار صفت گرد خود ازحیلهٔ عصار | ای مست خبردار
بس بار هوس برده ای از خفت مایه | بی مزد و کرایه
پشتت شده مجروح زسنگینی این بار | ای مست خبر دار

شد فصل بهار و گه گلزار و گه می — ای همنفس دی
تو مانده چو بومی پس ویرانهٔ انکار — ای مست خبردار
گمراه چه‌ای اینهمه درمسلك توحید — ای بستهٔ تقلید
بدخواه‌چه‌ای اینهمه باهیکل‌مختار — ای مست خبردار

چند بیت از آخر این قصیده‌که بیتی از آن متضمن تخلص « شارق »
بوده متأسفانه بدست نیامد — مشفق‌ضرغام

قصیده ندانستی چرا

دعوت حق را بصد برهان ندانستی چرا
قدر این الطاف بی پایان ندانستی چرا
حق زقرآن داشت صد برهان تو جاهل ز احتجاج
احتجاج جمله از برهان ندانستی چرا
با چنین نعمت که حقت چشم حق بین کرده باز
حق رحمان بـــاز از شیطان ندانستی چرا
ای شده مغرور جهل خویش و نامش کرده علم
فرق جهل از علم ای نادان ندانستی چرا
ای به شك و ظن تمسك جسته حق شد آشکار
بـا لوای « علم القرآن » ندانستی چرا
جای طاعت روز و شب طغیان همی ورزی بحق
فرق طاعت آخر از طغیان ندانستی چرا
عدل حق میزان و قربش جنت و بعدش جحیم
این جحیم و جنت و میزان ندانستی چرا
راستی را از چه رو نسبت همی دادی بکذب
شعر سحبان زآیت سبحان ندانستی چرا

ای بعمر خویش مغرور و بدنیا داده دین
از فنا فرق بقا چندان ندانستی چرا
آدم از تشریف دانائی به است، از گاو وخر
قدراین تشریف ای نادان ندانستی چرا
ای به شك و وهم قانع گشته از حق‌الیقین
وهم را توفیری از ایقان ندانستی چرا
حق بنا حق از چه با باطل مقابل ساختی
ای سیه دل ازجمادی جان ندانستی چرا
از خدا بگذشتی و با خود پرستی ساختی
فرق مرگ ازعمرجاویدان ندانستی چرا
جای حب حق درون انباشتی از بغض‌حق
نار را توفیر از رضوان ندانستی چرا
خار و خس از سوری و سنبل نفهمیدی زچه
فرق بین دیو باانسان ندانستی چرا
مرکز پیمان کجا و ناقض پیمان کجا
گرگ را از یوسف‌کنعان ندانستی چرا
خودتوکاینسان‌جای‌ایمان‌جوئی‌ازکفر احتجاج
زابتدا پس معنی ایمان ندانستی چرا
پیشه ات آزار مردم شیوه ات درنده‌گیست
از بهائم معنی انسان ندانستی چرا

بهر اعطای سعادت دست توفیق خدا
محکمت زد پنجه بردامان ندانستی چرا

درد بی درمان جهلت را طبیب فضل حق
خواست از علم ابد درمان ندانستی چرا

اجتهاد پیر عقل از احتجاج غول نفس
این دو را از بد سری سامان ندانستی چرا

حق ترا عزت به ایمان داد در خذلان کفر
شادی ازغم عزت از خذلان ندانستی چرا

بسته‌ای باخون پاك خویش پیمان باخدا
(شارق) آخر قدراین پیمان ندانستی چرا

میزبان مهمان کش

شادمانی عبث از گردش‌دوران مطلب
مار را شهد بقا از بن دندان مطلب

طعمه‌خوشدلی‌و نیکی‌ازاین‌دست‌مجوی
لقمهٔ عاطفت ومهر از این‌خوان مطلب

میزبانی است کت‌ازمهر نشاندسرخوان
لیك‌ازخوانش‌بجز کشتن مهمان مطلب

غیر حرمان‌وغم ازدورزمان چشم مدار
جز گرفتاری و اندوه ززندان مطلب

گویمت تا ندهی‌دل بهوی ازساده دلی
هان‌وهان رسمی جزکیدزکیهان مطلب

توزجاجی بهمه عضو اگرداری هوش
باحذر باش دل نرم زسندان مطلب

دل چه‌داری بهزن‌وکودك‌وسیم‌وزرومال
راحت از رنج مجو نفع زنقصان مطلب

عیش و نوش وطرب ازدهرعبث‌میطلبی
آنچه حق خلق‌نفرموده زدوران مطلب

مطمئن هیچ دل از عالم غدار نگشت
روح اطمینان جزاز در رحمان مطلب

آنچه‌زوشادنمودی‌دل‌وخوش‌کردی‌جان
آخر کار از اوجز غم وحرمان مطلب

جز سرشك الم از لؤلؤ لالا مستان غیر خون جگر از لعل بدخشان مطلب
غیرفرقت ثمراز ملك وزرومالت نیست غیر حرقت اثر از شعلهٔ نیران مطلب
گر ترا جمع شود حاصل گیتی همه زان جز پریشانی و جز خاطرپژمان مطلب
مطلب رسم وفاداری ازاین زال عجوز هرگز از خانهٔ اهریمن قرآن مطلب
ای طمع برده بامید وفا از دنیا عبث از دیو دغل فر سلیمان مطلب
اندر این مزرعه تا تخم امل میکاری ثمری زآن بجزازخار مغیلان مطلب
این همان گرگ که صد گلهٔ آدم خورده است تو ازآن خاصیت یوسف کنعان مطلب
ظلماتی که درآن گشته دوصد خضر هلاك توچو اسکندر ازان چشمهٔ حیوان مطلب
خودگرفتم خورافلاك کمالی (شارق) اندراین پهنه جزازروزی جولان مطلب

آگاهی

بوئی که از مشام روان میتوان شناخت کی ازمشام وهم وگمان میتوان شناخت
خط یقین بناخن اندیشه نسترد کز نورحق یقین زگمان میتوان شناخت
دلداده‌ای که داده بجانان زمام دل آندم که خاست ازسرجان میتوان شناخت
حاجت بگفته نیست دل دردمند را کز اشك چشم ورنگ رخان میتوان شناخت
سر نهان و راز دل از عاشقان مپرس سر نهان ز حال عیان میتوان شناخت
از حال خسته نالهٔ دل میتوان شنید از دود آه آتش جان میتوان شناخت
دم بسته کی بقامت و چهر آدمی شود کادم به باز کرده دهان میتوان شناخت
صدها نشانه از ملکوتست تا بملك کز نیست هست را بنشان میتوان شناخت
باطل شناختی چه بهستی و نیستی حق ازثبات وقدر وتوان میتوان شناخت
من دوست را شناختم از دشمنان او چون دوست را زدشمن آن میتوان شناخت

خرمای دوستی ثمر خار دشمنی است — آری بهار را ز خزان میتوان شناخت
آن لب که نوش جان بدو کس زو نشان نجست — امروزش از رحیق بیان میتوان شناخت
گرگ و شبان در این گله همره ولی بسهل — این گرگ شوم را زشبان میتوان شناخت
افسردگی و سستی پیر شکسته را — از جنبش و نشاط جوان میتوان شناخت
هرجا زوال بنگری آن از کمال اوست — صلح جهان زجنگ جهان میتوان شناخت
آنرا که دل نهاد چو (شارق) بمهر دوست — از رنگ روی و اشك روان میتوان شناخت

گذشت عمر

گفتی بمن که عمر تو هم درجهان گذشت — آری گذشت لیك چه گویم چسان گذشت
دراین خرابه خانه به رنج و تعب مرا — بگذشت آنچنانکه به بی خانمان گذشت
پیکان طعنه از دلم آنسان گذر نمود — کز چرخ تیر آه من ناتوان گذشت
نیك و بدم هر آنچه گذشت از زمان عمر — افسانه بود گو که مرا از گمان گذشت
بگذشت نوبهار جوانی و این زمان — دربوستان عمرم باد خزان گذشت
این میهمانسرای که ننموده خوان بکس — هرلحظه صدهزار از آن میهمان گذشت
چون سام وزال ورستم وکاوس وکیقباد — صد شاهنامه پرشد و صد داستان گذشت
در لجهٔ هلاکت و در موج هولناك — عمری زمن چو کشتی بی بادبان گذشت
جز تیر آه من که ز افلاك بگذرد — کس دیده تیر کز سپر آسمان گذشت
با محشری زاهرمنان و ددان شوم — حالی زمن مپرس که برمن چسان گذشت
از ماه و سال صرفه نبردم بروزگار — چندم که ماه و سال بسود و زیان گذشت
یاد اجل دمی بدلم ره نجست و آه — آمد گهی که بانگ برآید فلان گذشت
روزم بشب رسید و روانم زخاکدان — کایام همچو آب روانم روان گذشت
این آتش فنا نه برای منست و بس — این شعله‌ای بود که زهر دودمان گذشت

روحم بلحظه لحظه رمد زآشیان تن
چون طیر باز دیده که ازآشیان گذشت
تیرم کمان شد و بت ابرو کمان من
ازمن چنان گذشت که تیراز کمان گذشت
دانی مرا که آن بت ابروکمان که بود
عهد شباب بود و ز من بی امان گذشت
چون پیریم نشانده ز ره آن سزد که زود
برخیزم از زمان که بسم آرمان گذشت
منزل برهگذر نکند کس کزاین طریق
گر زار و گر زبون و اگر پهلوان گذشت
ازمرز خویش آنکه همی دید ارزخویش
هم مرز از کفش شد وهم مرزبان گذشت
تاریخ به ازاین ننماید چنانچه هست
ازشاه و ازسپاه که در باستان گذشت
زآن شهریارها که سپه در سپه رسید
زآن شهسوارها که عنان در عنان گذشت
جنگی سران چنانکه سپر درسپر زدند
زآن پهنه هلاك سنان در سنان گذشت
آنکو زبیم جان بره آهسته میگذشت
آخر زشاهراه هلاکت دوان گذشت
پرورده نعیم مسرت بگاه مرگ
با درد ورنج و غصه و غم ناتوان گذشت
راهیست پرمخافت و دشتیست پر ملال
روئین تن آنکه فارق ازاین هفتخوان گذشت
(شارق) سخن بیاوه نگفته است یا گزاف
کان کز دلش گذشت همان بر زبان گذشت

وحدت

شادمان در غم آنم که نشاط و غم از اوست
خوشدلم زآن خم گیسو که دل درهم ازاوست
نازم آن لجهٔ فیضی که چو گردد مواج
نه محیط فلك و خاك یکی شبنم ازاوست
عقل و دانش که بنی آدم ازآن مرتبه یافت
قدر بشناس که این موهبت اعظم ازاوست
جانفزائیها بر لعل لب نوش او داد
دلربائیها زان زلف خم اندر خم ازاوست

زاهد و شاهد و میخانه و مسجد زآنست
بت و بتخانه و دیر و حرم و محرم از اوست

صبح خندان برخ عارف و عامی زآنست
شب که پوشیدرخ ازمحرم ونامحرم از اوست

مکن اندیشه و تشویش که او داند و بس
مخور افسوس کم و بیش که بیش وکم از اوست

ابلق روز و شب و اشهب این هفت رواق
چه که هم ابلق وهم اشهب و هم ادهم از اوست

بنگر این جامهٔ تشریف که آراسته اند
درخور قامت زیبای بنی آدم از اوست

دم کدامست تنفس چه و پیراهن چون
که دم و عیسی و روح القدس ومریم از اوست

اسم اعظم چه بود دیو که و خاتم چیست
که هم اهریمن و انگشتری و هم جم از اوست

ناز و کشی ها بر قامت چون سرو او داد
روحبخشی ها در نغمهٔ زیر و بم از اوست

در هیولای بشر کاتش و آب و خاکی است
دانش و صدق و صفامهر ووفا مدغم از اوست

رشتهٔ انس که مقراض عنادش نگسیخت
نگسلد نیز که این سلسله مستحکم از اوست

بجز آن فرقه که بردند سر از رشته برون
نظم و ترتیب بهرسلسله در عالم از اوست

چشم جان از پی دیدار لقا زآن اعمی است
نطق دل از در تقدیم ثنا ابکم از اوست
جان که مرموزهٔ جود است ازآن موجوداست
دل که مستوره اسرار بود ملهم از اوست
«شارق» این بحث خور وانجم‌وگردون تا چند
که هم‌این مجمروآن برشده دودودم از اوست

درطاعت‌و معرفت

زآدمیت بهره آنرا کاهل خدمت نیست نیست
اهل خدمت هرکه او را آدمیت نیست نیست
حب حق حرز دل و جان‌کن اگر ز اهل دلی
کاهل‌دل اورا که اندر دل محبت نیست نیست
در اطاعت کوش تا روشندل از طاعت شوی
کاهل طاعت هرکه درقید اطاعت نیست نیست
سعی‌کن در قرب طاعت‌گر زحق جوئی مراد
کاین سعادت هرکه‌راکاهل سعایت نیست نیست
قانع از حق‌شو بشوی از آز لوح دل از آنك
نور عزت‌در جبین‌آن‌کش قناعت نیست نیست
گر همه حوری و غلمانست و رضوان و جنان
ژو تفاوت غول را کاهل فتوت نیست نیست
شور محشر آنکه شور عاشقانت دید دید
از قیامت آنکه آگاه از قیامت نیست نیست

عارف حق آنکه ناظر بر جمالت هست هست
عاشق او آنکه طالب بر ملامت نیست نیست

با صلای او بلی بـــاید که از اهل ولا
آنکه درکوی بلا او را اقامت نیست نیست

گر شود هجرش ندیم جان بجو از جان ندم
کاهل‌جان‌آنرا که بی‌جانان ندامت نیست‌نیست

با قبول حق مســاعد شـو که در اصل وجود
طالع مسعود آنرا کاین سعادت نیست‌نیست

شاهد قدسی است هرکو شد براه دل شهید
شاهد قدسی چو نائل زین شهادت نیست‌نیست

بازکن چشم درایت ورنه در آیات حق
حجت بالغ گرت نور درایت نیست نیست

خوی نیکوی کریمان را چه جوئی از لئیم
کاین سعادت آنکه را اهل کرامت نیست نیست

در سبیل عشق جان و سر بنه گر عاشقی
ورنه عشق آنراکه شوقش تا بغایت نیست نیست

هان اگر مرد ره عشقی فروهل جــان بکف
ورنه فیض‌کافی آنرا کاین‌کفایت نیست نیست

اهل ایمان را سزد داغ شهادت بر جبین
زاهل‌ایمان هرکه اورا این‌علامت نیست نیست

باش (شارق) بندهٔ خاص خدا از جان و دل
بندهٔ حق کش بدل داغ عبادت نیست نیست

چیست ؟

ناز و نوش وعقل‌وهوش عاقل و دیوانه‌چیست
جهدوجوش و تاب‌وتوش جاهل‌وفرزانه چیست
میزبان و میهمان و خوان و نان و نان خورش
مفلس و مستغنی و بی‌خانمان و خانه چیست
بزم و بزم‌آرا و اهل‌بزم وآب و رنگ وبوی
شمع وشعله جمع وجلوه جذبهٔ‌پروانه چیست
تیغ فولاد و دل چون آهن جلاد چه
ترس صید وحیلهٔ صیاد و دام و دانه چیست
نغمهٔ ساز و سرود رود و شادی و سرور
مست‌چون‌طاوس‌ووجدورقص‌چون‌حمدانه‌چیست
می چه و مستی چه باشد نشئه‌ی‌مستی کدام
خم کدام و میگساری از چه ومیخانه چیست
زاری بلبل چه باشد خنده گل از چه روی
خواری خرمهره از چه عزت دردانه چیست
تند خو آن یك چرا و نرم‌گو این یك زچه
گرم خو با آشنا و سردی از بیگانه چیست
الفت جان با جسد آمیزش هوش و دماغ
خلط جوهر با عرض اسرار با افسانه چیست
شوق مرغان با گلستان گوچه باشد در بهار
حرص موران را بجمع دانه اندر لانه چیست

گر نباشد جذبهٔ حق ذوق جانبازی چرا
عشق چه عاشق کدام وجان‌چه وجانانه چیست

تاج‌وتخت‌ورخت و بخت وکاخ واورنگ شهی
گو چه وآن کور خفته در ویرانه چیست

تیره جانی‌های خلق از شید چون گیسو چرا
صد زبانی‌های‌جمع‌ازکید همچون‌شانه چیست

پیش دونان بهر تحصیل دو نان ای سخت جان
این‌زنخ تاچند می‌باید زدن این چانه چیست

تاکه (شارق) جرعهٔ از جام هستی کرده نوش
روزوشب پیمودن ازخوناب دل پیمانه چیست

در نکوهش جنك

خاك وسیع از هجوم حادثه تنگ است — دشت مصافست خاك وپهنهٔ جنگ است
تا گذری بر سپهر آتش و توپست — تا نگری بر فلك دخان تفنگ است
مسکن آدم مدان بسیط زمین را — بیشهٔ شیراست وکوهسار پلنگ است
خاك سراسر بود چو لجهٔ آتش — موجش فوجست و توپ کام نهنگ است
خون جهانی بود مباح و بهسانه — کشور امریك و آسیا و فرنگ است
هست گمان دول بهم چو کمان کج — راست‌رو ارهست درمیانه خدنگ است
آدم و در صیدگاه جهل و تطاول — قمری و قرقاول و چکاو و کلنگ است
این نه خرد اندرون سر که جنونست — وین نه دلست‌اندرون‌سینه‌که سنگ است
جاری از خون مردمان بصحاری — دجله وآمازونست و کامی وکنگ است
لجهٔ هستی دچار طوفان واو را — جهل‌نهنگیست کش‌نه‌هوش‌ونه‌هنگ است

غازی خونخوار در مبادی انظار لعبت شوخست گوئی و بت شنگ است
گر بمیان ذکر جنگ آری فخر است ور بزبان نام صلح آری ننگ است
گر سر صلحت بود چه جای شتابست ور سر جنگت بود چه جای درنگ است،
آینهٔ خاطر کسان زکدورت آینه سان تیره از کدورت و زنگ است
جیب هوا پر بود زبمب جهانکوب دامن بحر محیط کان سرنگ است
بیگنهانرا بدادخواهی و چاره تا بچهارم فلك غریو و غرنگ است
آدم را بین که چون سباع درنده دندانش تیز و تیغ تیزش چنگ است
خاك فشاند بدیدگان زجهالت از پی خاکی که گونه گونه برنگ است
توسن فکرت بلحظه لحظه شود لنگ کاین سو بس سنگلاخ واین ره تنگ است
(شارق) اگر این بود طرین بمقصود آه که تا روز حشر قافله لنگ است

دیانت

ای دل قوام کون ومکان ازدیانت است آرایش زمین و زمان از دیانت است
قانون اعتصام زمان از شریعت است اوضاع انتظام جهان از دیانت است
تأسیس اتحاد بجا زایت هدی است توفیق اتفاق عیان از دیانت است
آنچ ازفساد بنگری آن ازخدا جدا است آنچ ازصلاح بینی آن از دیانت است
آن وحشتی که مستعدش نفس آدمی است دستی کزو گرفته عنان از دیانت است
درچشم ملك نور زتأئید انبیاست درجسم خلق روح روان از دیانت است
عهد و وفا و صدق و صفا بخشش وعطا صلح وصلاح وامن وامان از دیانت است
مهر ووفا وعصمت و ناموس وعدل وداد جود وسخا ونام ونشان از دیانت است
آسایش کهان و مهانت گر آرزوست آسایش کهان و مهان از دیانت است
گر فکر سودودفع زیانت بسر بود تحصیل سودودفع زیان از دیانت است

تشخیص حق مردم و تحدید حدشان   آرند اگر بەکلك وبنان از دیانت است

تشریح قبض وبسط حیات وممات را   هرکس برآورد بزبان از دیانت است

بازوی اختیار نظام زمانه را   این اقتدار وتاب و توان از دیانت است

از گوهر علوم بدینسان که خلق راست   دردل هزارمعدن وکان از دیانت است

این فیض منبسط کەزگنج غنای حق   آمد محیط کون ومکان از دیانت است

برخلق این سعادت مطلق کەهمچومهر   شد برسپهر جلوەکنان از دیانت است

این فیض ارتباط که از شرق تابغرب   جاری است چون محیط روان از دیانت است

آن چشمەیقین که بشست از بیاض دل   نقش سواد وهم وگمان از دیانت است

جهل ودغل اگر بجهان ازضلالت است   علم وعمل اگر بمیان از دیانت است

حق مرجع است وملجأ اگرممکنات را   بروی رجای پیروجوان از دیانت است

(شارق)کنون بمنطق عقل ازپی صلاح   گوید اگر چنین وچنان از دیانت است

دین یا تعصب

مال خوش است اربدل ملال نباشد   به زدوبال است اگر وبال نباشد

گر نه بەترفیه اهل حال شود صرف   مال بجز وزر وجز وبال نباشد

مال خوش است اربی کمال کنی صرف   ورنه جز از نقمت ونکال نباشد

ذکر حرام و نماز و روزه حرام اند   لقمه چو اندر دهن حلال نباشد

روبه عمل تکیەکن که از تو حسابی   از اب و از ام وعم وخال نباشد

کرده رسد برتوسخت وسهل مپندار   کاین سخن از راه احتمال نباشد

هیچ ندانی اگر که هیچ نپرسی   چیست جواب آنکەرا سؤال نباشد

روبەفضیلت کلاه باش نه چون کفش   کو نتواند کـه پایمال نباشد

این که تو داری تعصب است نه دین است   امر تعصب به امتثال نباشد

دانش ودینت اگر دو بال نه بخشند ⁂ بهر ترقی ترا مجال نباشد
مرغ سبکروح را به بین که به پرواز ⁂ می نتواند گرش دو بال نباشد
پیر نگردد کسی که دانش و دین یافت ⁂ زآنکه براو جور ماه وسال نباشد
هرچه کمالش بود زوال پذیرد ⁂ دانش ودین است کش زوال نباشد
رنج بتحصیل بر که گنج بیابی ⁂ بهر تو زین خوبتر تفال نباشد
معنی دانش طلب که بخرد دانا ⁂ درنظرش صورت محال نباشد
معنی دانش بجو که باقی ودایم ⁂ برتو جز این نعمت، ونوال نباشد
محنت وحرمان کشیده را نتوانی ⁂ گفت که امیدش از وصال نباشد
سختی سرمای دی که دیده بدوران ⁂ تاکه بهاریش در قبال نباشد
عاشق نادیده رنج و سختی هجران ⁂ درخور و شایسته وصال نباشد
رو دم حالی بخواه کاین دو سه روزه ⁂ قابل این جنگ این جدال نباشد
رو بعمل کن که چون روی بتو همراه ⁂ نقد وزر وزاده وعیال نباشد
آدم وخرسندی از ملالت آدم ⁂ وه که از این تیره تر ضلال نباشد
نام خود آدم نهی وحاصل این نام ⁂ جز ستم و کینه وقتال نباشد
جنگ وجدال وقتال شان درنده است ⁂ بهرتو کانسانی این خصال نباشد
شاهد صلحی تو وبه صلح جمیلی ⁂ ورنه ترا صورت جمال نباشد
دین تعصب همه محرك کین است ⁂ جز سبب کینه وجدال نباشد
(شارق) از این ره بسی سخن بود اما ⁂ بهر ادایش مجال وحال نباشد

آیندگان

ای همه نامدگانی که بنا پیدائید ⁂ رهرو منزل خاکید و بزیر پائید

سوی ما گرچه براهید به‌ناپیدائی   لیك پیداست که درساحت آن پیدائید

جای‌درخاك وچوازخاك درآئیدروید   باز در خاك اگر زشت و اگر زیبائید

چون‌نپائید دراین آمدوشدچون‌آئید   به که‌خویش ازبدوازنیك‌نکو واپائید

ما برفتیم و چو آئید بما آمدگان   لحظه‌ای از سر عبرت نظری بنمائید

پدران جمله برفتند که ما باز آئیم   ما برفتیم از آنرو که شما بازآئید

تا نگوئید چو آئید بمانید بجای   راه‌آمد شدن‌است اینکه همی‌پیمائید

راه فرسائی از کوی عدم تا بوجود   بهر فرسودن جسم است‌که میفرسائید

بنیوشید ز من پند و زره برگردید   که چو آئید بصد بند گرفتار آئید

تن به‌آلایش‌اندوه وغم ومحنت ودرد   هان بپائید بپائید که‌می آلائید

خفته خرم‌بطربگاه عدم بی‌غم ودرد   شاد و آزاد از این داهیه دهمائید

چاره‌جزغرقه‌شدن‌نیست‌ازانروکه‌شما   رهسپر بر سر این لجهٔ طوفان زائید

ناگزیرید چو زین‌آمدن آندم کآئید   راه پستی مسپارید که از بالائید

داد و دین و ادب و علم وعمل‌می باید   چون پذیرنده فرمان شه بطحائید

تا چونوباوه صلحید ره‌جنگ‌وجدال   می‌نپوئید و در صلح و صفا بگشائید

خور بینائی کرد از افق فضل طلوع   بینش از وی بستانید که نابینائید

بگریزید ز جنگ و بشتابید بصلح   برگرائید ازآن روی وباین بگرائید

سودهاازدرصلحست وزیانها ازجنگ   وه‌که سودازده‌اید ارکه‌بدین سودائید

چون بکوشید وباصلاح موفق‌گردید   خوشدل و کامروا از گهر والائید

گر تهی یاپرپیموده زیك خم می‌اید   ور خزف یا در پرورده یك دریائید

جزءوکل بستهٔ یك‌رشته ویك‌سلسله‌اید   خاروگل رستهٔ یك‌کشته ویك‌صحرائید

بیش‌ازاین‌دررهٔ‌خونخواری‌ووحشت‌نروید   زآنکه در انجمن صلح بشر رسوائید

پند (شارق) بنیوشید وبدل بسپارید   ورنه انگشت بدندان اسف میخائید

بی‌اعتبار

ترا این رونق و رنگ و جوانی وام‌را ماند
که دهرت می‌نبخشد آنچه زودش بازنستاند
عبث تاچند میگردی بغفلت دورازاین‌دوران
که چرخت زآنچه میگردد بزودش بازگرداند
فلك نگشود و نگشاید بروئی آرزوی دل
کسی‌گر از هزاران در بروزی حلقه جنباند
چوگریان‌خواهدت‌هر لحظه‌این‌دیوانه‌خوگردون
تو را هردم برنگی می‌نماید تا بخنداند
تو آنرا کز پیش ای خاك روزوشب شتابانی
همین خاکست رنگش دمبدم‌گردون بگرداند
مدد ازچرخ‌کمترجوی و رو درکار جهدی‌کن
چه‌میجوئی‌مدد زآنکس‌که اوهم‌چون تونتواند
برو خاك قناعت گرد و زین باد هوس بس‌کن
کت این‌آب آتش‌حرص از تنور سینه بنشاند
به راز چرخ درمانی تو راز دهر گر دانی
که رازچرخ داند آن‌کسی‌کاین‌چرخ گرداند
توچون‌آتشفشان‌بس‌توده‌طوفاندی‌وزآن‌غافل
کت این‌کبریت روزی تودۀ هستی بطوفاند
شکم‌کنی پرکنی زین‌خاك‌تیره ای شکم خواره
اگر هرروز صد بارت زمان انبان بانباند

چو درعضوت توانائی بود در کار جهدی‌کن
که چندان نگذرد کزکار هرعضوت فروماند
زمان را بگذران با نیکنامی ورنه با زشتی
زمانه ابرشت از جوی هستی زود بجهاند
چه‌خوش‌گفت‌آنکه رو با نیك‌وبد سرکن که چون‌مردی
« مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند »
کنی تا زودتر طی طریق عالم هستی
فلك این خنگ ابلق روزوشب بهرتو می‌راند
بعشق ار تن بسوزانی مترس از تف نیرانی
که زآتش سوخته خود را دوباره می‌نسوزاند
نخوابی‌شب زشوق مال مظلومان و زین غافل
که خواب مرگ ناگه چشم بیدارت بخواباند
مشو از نیك‌وبد غافل‌که هر بذری‌که افشاندی
چو نیکو بنگری بهر تو دورانش برویاند
دراین‌مزرع سزد گر بذر نیکی‌افکنی (شارق)
که دهقان‌را جو ازگندم نروئیدست و میداند

وصف انسان

گر نخل وجود را ثمر باید انسان بحقیقت و اثر باید
در مطلع خویشتن نظر دارد از مبدأ خویش با خبر باید
تکمیل نواقص خرد جوید تنویر مبـــادی نظر باید
گر خیر بشر طلب کند ایزد افکار بشر چرا به شر باید

گرهست بشر رهین شر از چه / این منقبتش ز دادگر باید

نور نظرش چرا زدل خیزد / عقل و خردش چرا بسر باید

دیهیم سعادتش بسر از چه / رخت شرفش چرا به بر باید

گر شأن بشر درندگی باشد / فرقش چه دگر ز جانور باید

ای جوهر پاك گوهر هستی / عطف نظر تو در گهر باید

گر حکم درندگی ترا بودی / در تو ز درندگان اثر باید

درنده بکام بایدش دندان / چون نیش و به پنجه نیشتر باید

کو خنجر دل شکاف دندانت / کو ناوك ناخنت اگر باید

گیرم که درنده‌ای چو درنده / از نوع دریدنت حذر باید

تو خلق مبارکی و دامانت / تا چند بخون خلق تر باید

گر تو بشری به تیشهٔ شرت / ویران زچه خانهٔ بشر باید

گیرم که بعلم بیشتر کوشی / جهدت بصلاح بیشتر باید

علم ار پی جنگ ـ جهل از آن بهتر / آن به مطلب که آن بتر باید

آتش که برای مطبخ و نانست / در خرمنت از چه شعله‌ور باید

آنرا چه زنی به توده هستی / گر زآنکه ز هستیت ثمر باید

عیبست ستمگری هنر گفتن / زین در بگذر گرت هنر باید

بری سر و بشکنی کمرها را / گوئی که کلاهم و کمر باید

زین تخت و کله چه حاصل ای مغرور / بر تختهٔ مرگ چون مقر باید

چندی بصلاح آدمیت شو / گر زآدمیانت در شمر باید

ورنه مزنی ز آدمیت دم / کت نام به ننگ گاو و خر باید

تا جام تو لعلگون شود از می / از قهر تو خلق خونجگر باید

صد دل بخدنگ ظلم بشکافی — کت نام به پر دلی ثمر باید
هم بحرو بر از تو پر خطر باشد — هم خشك وتراز تو پرشرر باید
جز چهرهٔ زردواشك حسرت چه — خرجی که تراز سیم وزر باید
جز قتل بشر ، خرابی کشور — کو نفع تراکز این ضرر باید
راهی بسپر که منزلی دارد — زادی بطلب که مستمر باید
کاین راه به منزلی نپیوسته — بگذشته نگرگرت عبر باید
آن تیرکه افکنی بخون ریزی — درحفظ بشر همان سپر باید
این تیر وکمان بنه اگر دانی — تیرت به نشانه کار گر باید
آدم‌کشی و بعذر آن گوئی — درکار قضا بود قدر باید
آری چو ز اختیار بیرونست — کاری زقضاش در شمر باید
آبی که تو ریزیش عبث گوئی — کاین آب قدر بود هدر باید
(شارق) بطریق خیر رهر وباش — و آنکه بقضات منتظر باید

تنفر از جنگ

جنگ گیتی همه اوضاع جهان وارون کرد
کارو بار همه راتیره و دیگر گون کرد
مفسدت آنچه برون بود درآورد به ملك
مصلحت آنچه درون بود همه بیرون کرد
جاهلانرا همه از راه دغل دانا خواند
عاقلانرا همه در کار عمل مجنون کرد
جهل را آمد و بنشاند بر او رنگ مهی
عقل را ازهمه کون و مکان بیرون کرد

سینه کان جای وفاق است پر از کینه نمود
دل که منزلگه مهر است پر از افسون کرد

عقلها را به هنر حیله بیاموخت چو زاغ
فکر ها را همه از رنگ چو بوقلمون کرد

خون نا ریخته جائی به جوانی نگذاشت
هرکجا چشم و دل از پیر بحسرت خون کرد

مادران را همه از حسرت فرزند بکشت
پدران را دل و جان ز آتش غم کانون کرد

تاکنون جنگ جهان آنچه بجا بنها دست
کی بگفتار برآید که بگوئی چون کرد

آنهمه جنك که در عرصه گیتی رخ داد
چه بس آباد اقالیم جهان هامون کرد

ای بسا لشگر خونخوار که از خون گروه
دامن صحرا چون لجه‌ی : آبسگون کرد

ز آنهمه حمله که قومی به دگر قوم نمود
شب چه خونها که همی جاری از شبخون کرد

بین به چنگیز که خونریزی آن بد فرجام
جاری اندر همه اقلیم دوصد جیحون کرد

بین به تیمور که با نهضت کشور گیری
آنچنان خون بزمین ریخت که زان سیحون کرد

دین بیدانش اهلش بخرافات افتاد
دانش بیدین خلقش هنر وارون کرد

دانش بی‌دین در چشم همه خاك افشاند
دین با دانش صد فتنه به‌پیرامون کرد
جنگها را همه با سنت قانون گفتند
تو بفرما که همی جنگ بقانون چون کرد
هرکسی ازپی درمان به پزشکی برخاست
لیك درمان نشد و درد جهان افزون کرد
دردها چبود؟ انواع تعصب در خلق
اختلافست که افکار جهان موهون کرد
جهل ساقی‌شد و در بزم جهان دستی یافت،
لحظه لحظه به می مجلسیان افیون کرد
هر سفیهی را مدهوشی آن دانا خواند
هر گدائی را بدمستی آن قارون کرد
خون ابناء بشر خورد و دم از عیسی زد
نفس پرورد و سخن از در افلاطون کرد
سروری را سر سودائی ، و بی سامان را
خواند مغبون و ندانست که خود مغبون کرد
خودتودانی‌که‌باین‌وحشت وخونخواری جنگ
کس نیارد که دل کس بجهان مأمون کرد
چاره‌ای نیست مگر اهل جهان گوش‌دهند
بر کلامیکه حقش نازل در صهیون کرد
ورنه تن رهن سلامت نتوان‌کرد آنقوم
که تن‌وجان به ره جنگ‌وجدل مرهون کرد

آری از جرگهٔ انسانی بیرون شد و رفت
آنکه چون دیو چرا و چون با بیچون کرد

فریاد

مرا رسد که رسانم بآسمان فریاد
که می‌نشد دلم از بند غم دمی آزاد

توگو که قابله ام ناف جز بغم نبرید
توگو که مامم جز در بلا و غصه نزاد

هرآنچه محنت وغم داشت زیر پرده قضا
بنام نامی من قرعه‌اش قرین افتاد

بزیر گردون وقتی سری ندیدم خوش
زدور گیتی روزی دلی ندیدم شاد

چو نیك دیدم خود عین نامرادی بود
هرآنچه را که براو داشتم گمان مراد

کس این پیاله نبگرفت کش بکف نشکست
زمن مپرس کت این سنگ چون بجام افتاد

نشد چو آتشی از آب آرزو خاموش
سپس کجا شود ار خاکها رود برباد

نکرد جزپی ویرانی این عمارت را
هرآنکه کرد گل وخشت این‌سرا آباد

جزآنچه مینگری کی بیادداردکس
از آن دمی که نمودند این بنا بنیاد

بدادخواهی ظلمیست کش بود در پیش
چو زاد کودك از آن روکند همی فریاد

چنانکه سازد و چونانکه بشکند گیتی
ندیده و نشنیده کسی ز هیچ استاد

شود هلاك اگر پادشاه اگر درویش
رود بخاك اگر بنده و اگر آزاد

زکاربسته گشایش مجواز آن به عبث
که از هزاران بسته یکی گره نگشاد

عجب که شادکنی از عروسیش خاطر
عجوزه‌ای که کشد هرنفس دوصد داماد

ازآن عجب‌ترکاری که کام دل جوئی
ازآنکه کام دل هیچ آفریده نداد

که یافت‌کام جز ازآستان رب انام
که دیده داد جز از پیشگاه رب عباد

اگر تقدم جوئی هوس بود ز نسب
وگر تفاخر گوئی عبث بود ز نژاد

ترا تقدم باشد ولی بحشمت عقل
ترا تفاخر شاید ولی بنور فؤاد

گرت بباید پیوسته باغ دل سرسبز
اگر به بهمن اگر مهرگان اگر خرداد

بشو مشاهده را در جمال دل مشغول
بجو مجاهده را در سبیل دین مراد
یکی برآور از آستین هستی دست
یکی بیاور از روزگار پستی یاد
بچشم فکر بکانون عمر بین کآخر
ازاین شراره نبینی بجا بغیر رماد
دمی بیاد بیاور که در مغاك هلاك
نه از عیالت خیری رسد نه از اولاد
بپادشاهی ساسان ببین که شد بهچسان
به پیشدادی شاهان نگر که دهرچه داد
چهشد سیامك وهوشنگ وذاب وطهمورث
کجاست جمشید و کو پور آبتین و قباد
ز پهلوانان کو سام و زال و کو رستم
کجاست کاوه چهشد قارن وچهشدکشواد
کجاست کاووس و کو سیاوش و خسرو
کجاست گودرز وگیو و بیژن و فرهاد
نرست بهمن از کام این سیه اژدر
نجست رستم از چاه این پلید شغاد
ز پهلوانان آن گرز و برز رفت بخاك
زپادشاهان آن تخت و تاج رفت بباد
بدان هرآنچه که میراث بردهای زپدر
بزودیش بپسر داشت خواهی استرداد
بحصن آهن اگرجاکنی درآخر مرگ
مفاصلت گسلد از بلارك فولاد
ترحمی نکند بر جوانی تو سپهر
گرت بجای سرشك ازدودیده خون پالاد
ترا به نام و نشان مرگ کی کند یاوه
اگر بمصری اگر در هری اگر بغداد
ترا رسد اگر از داوری کنی تصدیق
که (شارق) از افق داد میکند فریاد

درباره اثر زیر شاعر بخط خود چنین نگاشته است:

درشب ۲۰/۱۲/۱۲ هنگام بیخوابی این چکامه که لف و نشر مرتب و مسجع است انشاء گردید

منکه بدرگه — خفته چو خاکم
تا فلك و مه — برشده تاکم
از همگان به — عنصر پاکم

داشت مصور
ساخت مخمر

از در هستی برد وجودم
غفلت ومستی زانچه‌که بودم
نفس پرستی مایهٔ وسودم
برد به پستی
سوخت بکیفر

چرخ زگردش خسته نگردد
تن زکشاکش رسته نگردد
هم زگشایش بسته نگردد
نور زتابش
باد به چنبر

بر سرپیمان از درآئین
باش بفرمان کوش به تمکین
از ره حرمان از غم سنگین
ژاله میفشان
ناله مکن‌سر

بوده به آدم شادی وماتم
برتو سزد هم زان فسرد غم
کس چه زند دم چون نشود کم
امر مسلم
رزق مقدر

دست مشیت زآنچه نهاده
از در وسعت برهمه داده
فضل و فتوت چهره گشاده
برهمه خلقت
درهمه کشور

ایزد یکتا آگه واقف
حادثه برما آنچه مصادف
عقل توانا نیست مخالف
عارف و دانا
نیست مکدر

بد مشو ای دل زامر کماهی
چون بتو مایل آنچه که خواهی
ای بتو شامل فیض الهی
شایع و کامل
بی‌حدو بی‌مر
چشم تأمل راه نماید
دست توسل پرده گشاید
خار چو باگل باید و شاید
بهر تعادل
خواسته داور

فکر من ایدون رفت به جائی
یافت دگرگون رسمی و رائی
مرغ همایون همچو همائی
بر سر گردون
باز کند پر

سنت جاری بـاد بهاری
سود چو باری در به صحاری
مشك تتاری عنبر ساری
عود قماری
سوخت بمجمر

ابر شبانگه باز ز دریـا
برشد و برزد خیمه به صحرا
دشت سراسر کوه سرا پا
کان جواهر
مخزن گوهر

باز به بستان خواست بتمکین
با لب خندان خیل ریاحین
سنبل و ریحان سوری و نسرین
لالهٔ نعمان
خیری و عبهر

کوه چو شعری　　　شد ز شقایق
باد چو عیسی　　　فیض حقایق
داد به موتی　　　روح دقایق
چون کف موسی
شاخ شد احمر

سنبل رویا　　　ساخته کاکل
لالهٔ حمرا　　　با قدحی مل
بلبل شیدا　　　در قدم گل
تهنیت آسا
کرد سخن‌سر

سرو سهی شد　　　تا متمایل
شد بقیامش　　　فاخته مایل
خواند زشوقش　　　مدح شمایل
کرد زعشقش
ذکر مکرر

ضیمر ازاین‌رو　　　کز پی بازی
کرد به‌گلها　　　دست درازی
سرو شود خم　　　همچو نمسازه
گاه برآرد
سر بدعا بر

کوه ز زنبق گشته به آئین
تودهٔ زیبق خاك به تزئین
قصر خورنق بتکده چین
کاخ معلق
چرخ مدور

ساقی گلرو می به سبو کن
زی چمنستان ره‌کن و رو کن
چاره زمی جو تکیه بدو کن
از چه پریشان
از چه مکدر

شاهدو بزمی ساز به آئین
دختر رز را گیر به کابین
با رخ رنگین با لب شیرین
نقل پیاپی
بوس مکرر

تا سپرد پی غصه شود طی
می بستان هی با دف و با نی
به دهنت می جام پیاپی
لعبت شیرین
شاهد شکر

گل چو نماید خود بدو هفته
خندان خندان نامده رفته
به‌که خوری می ای دل تفته
تات رهاند
از غم بی‌مر

فصل بهار و عهد جوانی
چون بنماند هم تو نمانی
نکبت پیری باد خزانی
بفکند از پا
بشکندت سر

کن به جوانی ترك شریری
چند توانی کرد دلیری
هرکه بقدرت کرد حقیری
اوست توانا
اوست توانگر

ای زسعادت جسته کناره
برتو زمان ها کرد گذاره
باتو نباشد عمر دوباره
برتو نیاید
نوبت دیگر

عمر تو (شارق) رفت و تلف شد
کی بکف آید آنچه زکف شد
وقت ندامت گاه اسف شد
اشک بیفشان
آه برآور

بلای جنك

یکی شراره برون جست ازدل کشور که می بسوخت از آن بروبحرسرتاسر
ازآن شراره فرا رفت از محیط بخار وزن‌آن‌شراره فرو ریخت از فلك‌اختر
هم این شراره به ننهاد آب در دریا هم این شراره بنا هشت خاك در کشور
بسان برگ خزان‌ریخت درمغاك‌هلاك شمار ریگ بیابان بهر کجا لشگر
هم از طپانچه بمب اجل طپید زمین هم از شراره توپ جدل شکافت کمر
بس اژدر افکن بس رزمناو در دریا چو برکه‌ای شد بحر محیط پهناور
چنان ببسته فضای فلك زبمب انداز که برکلنك وبه‌کرکس نمانده راه گذر
نه جایگه به‌خطرماند ونه مجال بجاه هلاك اهل خطر در هوای جاه و خطر
کس از نیامده گان‌ننگرد چنین‌آثار کس ازگذشته نداده است زین‌نشانه‌خبر
مهابت شرر جنگ‌درجهان نگذاشت چه تاب در دلها و چه آب در فرغر
بدشت نسپرد الی هژبر آهن پای به چرخ نگذرد الی عقاب آهن پر
تو گوئی ابری برخاست ازمحیط‌فنا بجای باران ریزد بکوه و دشت شرر
که دیده است که‌برچرخ باشمارملخ عقاب وکرکس واژدر فکن گشاید پر
کدام ده که باهلش نگشته گورستان کدام شهر کزاین شعله نیست خاکستر
زکید اهرمن کبر وجاه توده خاك به بلع مردم بگشوده کام چون اژدر

ز بیم مرگ بجان هر تنی شده زندان		زخوف جنگ بگردن شدست رگ چنبر
بسوی صفر رود اهل ارض را تعداد		زبس بکوی فنا بسته اند بار سفر
بشر مبشر خیراست گرجز این او را		بشر مخوان که وجودی بود زفتنه وشر
بلای آدمیان را مدان زآدمیان		هلاك خیل بشر را مخوان زخیل بشر
بجای عقل نهاده به مغز جهل وجنون		بسینه درعوض دل نهاده روی و حجر
جهان به حیطه طوفان جهل خود خواهان		بود چوکشتی بی بادبان و بی لنگر
چه شد که گیتی پرشد زجیش جهل وجنون		چه شد که خاك تهی شد زمرد دانشور
چه شد که کس نشناسد صلاح خود زفساد		چه شد که خلق ندانند نفع خود ازضر
چه شد که حق یتیم واسیر وبیوه وعور		گهی بباد فنا و گهی به آب اندر
الاچه جوئی ای کینه تو زگیتی سوز		الاچه خواهی ای تیره بخت غارتگر
گرت گرفتن خاك است از جدال چنان		توجهی زدر اعتبار کن به سیر
به خسروان جهانگیر بنگر از تاریخ		جهانکشای شهان را ببین به عطف نظر
ببین به جنبش سیروس وخشمت کامبیز		دگر به مملکت داریوش و اسکندر
همان به جیش سلوکیدیان اشکانی		دگر به دولت ساسان و کشور قیصر
به یزدگرد ببین و به اقتدار عجم		به کر و فر تازی و اختیار عمر
دگر به جمله صفاریان و سامانی		دگر به کثرت سلجوقیان بیش ازمر
بقتل عام که چنگیز شوم کرد اول		به ننگ نام که تیمورلنگ جست آخر
زترکتازی ایران و روم و تازی وترك		زشهریاران نام وشکست وصلح وظفر
که برده سودی جز صرف مال وقتل گروه		که دیده فایده جز کام خشك و دیده تر
به لجه ؛ دل (شارق) نکر کز این طوفان		هماره از صدف دیده آورد گوهر

شهباز رفعت

کی جز باحتمال بیابی خبر همی		دراحتمال خویش چو داری نظر همی

گر آگهی به صحبت کار آگهان بکوش | و رزانکه آگهی طلبی بیشتر همی
ازتنگنای پرده و هم وگمان برآی | تا از و رای پرده بیابی خبر همی
روپای جهدوسعی طلب کن گرت هواست | از شاهراه فیض و سعادت گذر همی
هنگامه‌ایست گیتی از جهل وجنگ وجوش | آن به‌کزاین معامله جوئی حذر همی
خوکرده با تطاول و بیداد از آنکه هیچ | دستی نمی برند سوی دادگر همی
آئین شمرده رسم هوی ارزوی نفس | زانند درطریق هوس رهسپر همی
فعل هنر بعیب گرفته زاهل فضل | پس عیب ونقص خویش گرفته هنر همی
شهباز اوج رفعت وآنکه چو ماکیان | برده زیاد خاصیت بال و پر همی
دد نیك شد زتربیت نیك و آدمی | دد بود وشد زتربیت بد بتر همی
دیواست کادمی شود از حسن تربیت | چون بد بود نبخشد جز بدثمر همی
بیگانه از معانی ومشرك بگونه گون | بسته چوبت پرست دل اندرصور همی
آری زشرق وغرب چو بینی کس ازگروه | از مبدأ ومعاد نجسته خبر همی
خوی سباع وخصلت درنده آنچه بود | میراث جسته اند زجد و پدر همی
لیك آن فضائل وشرف ومجد کز نیا | بوده هبا گرفته و خوانده هدر همی
مارا به‌تجربت‌شد ، چندین هزار سال | زان‌جای سود برده زیان وضرر همی
آوخ که از صحیفه تاریخ روزگار | عبرت نبرده ایم به عطف نظر همی
شاید اگر ندیده و نشنیده بشمریم | آن دیده و شنیده که‌کوریم‌وکر همی
تاکی زآتش طمع و کبر ومال وجاه | در کشتزار عالم هستی شرر همی
تاچند نو عروسان در حجله امید | داماد را به سوز جگر منتظر همی
تاچند درعزای جگر گوشه مادران | دامانشان زاشک جگر نالك‌تر همی
چنداز نهیب بمب جهانکوب و توپ جنگ | ویران جهان وخلق جهان درگذر همی
زیبنده ریاض بشر انس و الفت است | کی خار دشمنی سزد اورا ثمر همی
خسران ورنج وخذلان زین بیشتر که دید | حاصل چو این بود زچه رو بیشتر همی

کاخ وجود خاك نشینان کنی خراب — کآری بچرخ کاخ جلال وخطر همی
خط فنا بدفتر ایجاد میکشی — زین نام ننگ تاکه شوی نامور همی
اهریمن است ونیست بشر آنکه ازجدال — جویای نام گردد وکوشد به شر همی
جانها شکار کرده پی خاك و غافلی — کاین خاك اژدری بودت جان شکر همی
چونانکه مادر وپدرت جای کرده اند — درخاك تیره نیز تو جوئی مقر همی
هرسو بگریه است پدر در پی پسر — هرسو پسر بگرید بهر پدر همی
تاکی بسان باران بارد بهر دیار — خونهای بی گناهان بر بام وبر همی
یارب به ظل رایت رحمانیت زچیست — کاینسان ذلیل خلق توسرتابسر همی
تاچند سرنوشت بشر باید این چنین — باشد بدست فرقه بی پا و سر همی
باآدمی که نخبه خلقند ظالمان — آنسان عمل کنند که باگاووخر همی
مپسند تابدست گروهی هوا پرست — خونهای بیگناهان گردد هدر همی
بس درفراش غفلت و اوهام خفته اند — درگمرهی بذلت وبی خواب وخور همی
یارب به گمرهان جهالت بجود خویش — رحمی کن و براه هداشان ببر همی
برلشکر جدال خدایا شکست ده — برخیل صلح جوی به بخشا ظفر همی
(شارق) زبارغصه سنگین نشسته است — درخاك همچوکوه گران تاکمر همی

فرصت

مرا قدی چوسرو و روی چون گل — گهی دارد چو قمری گاه بلبل
چو قمری مایلم برقد چون سرو — چوبلبل عاشقم بر روی چون گل
همه باسر و قدانم تواضع — همه در لاله رویانم تأمل
تأمل درلب چون شهد ساقی — بسی بهتر که اندر ساغر مل
بده ساقی به تعداد نفس می — که ساغر را چنین باید تسلسل

بهای می بده گر تخت وگر رخت چو بردیگر کسش باید تحول
دریغ از کاکل وزلف تو ای شوخ که خواهد خاك شد این زلف و کاکل
ازاین پیمانه گر شاه است و بنده بباید جرعه ای کردن تناول
کجا رفتند سر داران و گردان کجا شد جنبش جیش و قراول
چه شد آن شهریاران جهانگیر جنیبت شان کجا رفت و یساول
کجا شد تیغ و تاج و تخت کسری چسان شد تخت ورخت وبخت هرقل
کجا شد حشمت خاقان و فغفور چسان شد قدرت شنگی و شنگل
نه خلق سومری نه خیل عیلام نه شاه کلده و نه شهر بابل
برفت آن جاه وحشمت پیش یاکم نماند آن مال و مکنت جزء یاکل
نه ایرج ماند نه تورو نه توران نه رستم ماند نه زال و نه زابل
نه شاهان عجم نه شوکت جم نه غوغای عرب نه بانك غلغل
نه صفاری نه سامانی نه غوری نه تاتاری نه غزنینی نه کابل
که دیده آب ماند ازراه دجله که بیند کاروانی مانده بر پل
ببین (شارق) که از گلزار عمرت خزان شد جمله کاج وسرو و سنبل
بدامانی که از خونهاست رنگین مزن گر عاقلی دست توسل

بی نقطه

داده داد دل مرا امسال راح روح آور ومدام حلال
راح روح آورومدام کدام کاس ماء وصال مالا مال
حول او حاصل مراد آمد که مرا او محول الاحوال
وه که آمدگه رحال و مرا آمده مرگ وعود عمرمحال
وصل دلدار داد داد دلم که مراد دل او دهد همه حال

مطلعم سعد و طالعم مسعود / حاصلم کام در حصول کمال
او دهد دمدمه دم صلصل / او دهد روح دردل صلصال
کس دهد کام دل مگر علام / کس رود راه دل مگر اعمال
وه که ره‌دور وراهرو معلول / مسئله اطول و مکلم لال

من و تو

این دانش ودرش را برای من و تو / چون‌خواست‌بموهبت خدای من و تو
این نعمت بی‌قیاس راشکر و سپاس / علم و عمل است ودین برای من و تو
لختی بخود آی کان توانای بزرگ / کوچك نشمرده ماجرای من و تو
تنها نه‌من وتراست این فیض عظیم / بس درجلواند و در قفای من و تو
ماهردو توانگریم کز عالم خلق / آن ذات غنی خواست‌غنای من و تو
زان‌جای من‌وتو خدمت‌وبندگی‌است / چون جا نکند کسی بجای من و تو
تقدیر چنین است وچنان میباشد / درظل رضای حق رضای من و تو
بیگانه زخویش‌ازچه‌باشیم که‌دوست / هست از سرمهر آشنای من و تو
ماخسرو ملك وجمله هستی هستند / در مرحله عقل گدای من و تو
ما نخبه خالقیم و در خدمت خلق / ورنه بخطاست ادعای من وتو
این مرتبه زانست که دائم باشد / بادانش و دین و داد رای من و تو
زان دانش ودین گراز سرکاخ شهی / براوج زند موج لوای من و تو
برخسروی جهان فرو نارد سر / برهرکه فتد ظل همای من و تو
از بس به دد ودیو هماهنگ شدیم / همسایه مرگ است صدای من و تو
ای عنصر ایمنی چرادر خطر است / همنوع تو و من از خطای من و تو

آسایش خلق ازچه باید پامال ‏ اندر هوس و پی هوای من و تو
چندانکه وبال خلق جوئیم و ملال ‏ همواره هم او بود بلای من و تو
گردامن حق نیست‌دگر دامن کیست؟ ‏ شایستهٔ دست نارسای من و تو
گر تکیه گه ازبنای آئین نکنیم ‏ دیگر بچه شاید اتکای من و تو
گیتی گیتی گذشته در عیش و عزا ‏ دیگر چه‌بود عیش وعزای من و تو
چندانکه شه آمد وگدا آمد ورفت ‏ دانا که بود مگر خدای من و تو
جز پنجهٔ دین ودانش وصلح وصلاح ‏ آخر چه بود عقده گشای من و تو
(شارق) بگذار پا دراین راهگذار ‏ تاپای نهند جای پای من و تو

بت شکن

چشم فتانت به فن دلبری ‏ از کجا آموخت این جادوگری
چون خلیلت آذر اردیدی زدی ‏ تیشه برفرق بتان آذری
باوجود کفر زلفت هیچ نیست ‏ دین و دینداری و کفر و کافری
غیر عشق دوست درسر هرچه هست ‏ نیست جز بازیچهٔ و جز سرسری
اندر آن بزمیکه آن مه ساقی است ‏ زهره شاید گر کند خنیاگری
مستی ما را که هشیاریش نیست ‏ کرده چشمانش مئی ، لب ساغری
پنجه‌ی شاهین مرگت در قفاست ‏ خوش خرامی غافل ای کبك دری
سر تهی کن‌ورنه غیر از درد سر ‏ نیست در زیر کلاه سروری
چون تو میکردم بتی ار سیم خام ‏ سیمم ار بودی و فن زرگری
کسوت از تو کسب زیبائی کند ‏ گر زاکسونست یا از عبقری
گر بباغ ای سرو بالا بگذری ‏ خم شود پیش تو سرو کشمری
مرده را جان میدهی از لعل لب ‏ زنده چون شد دل به ایمایش بری

هرکه بیند زلف کفر آمیز تو / برمسلمانی گزیند کافری
چشمت ازمژگان جهانی را گرفت / یاشهی شهری به فن لشکری
در رهش آخر بدادم سر بباد / آن‌کش ازاول شمردم سرسری
حسن اگر پیغمبری را معجز است / در تو اول معجز پیغمبری
زنده میگردم پس‌از صد سال مرگ / گر توچون عیسی بخاکم بگذری
شاه اگر شهری بگیرد باسپاه / تودل شهری زیك ایما بـــری
سنگ اگر سیم اندرون می پرورد / تو درون سیم سنگی پروری
این دل چون آهنت درسینه چیست / گر گریزانست از آهن پری
(شارق) از شادی برآرد سر بماه / یك نظر بروی تو مه‌گر بنگری

همت عالی

هرکه باشد همتی کوتاه و امید بلندش
کی در آید گردن صید سعادت درکمندش
آنکه ایمانش نباشد پای پیمانش نباشد
هم مده بی سود پندش هم منه نابوده بندش
خوش مباش اردشمنانرامرگ‌پوشد رخت نیلی
نیز ما را جامه پوشاند از آن نیلی پرندش
گرزه ثعبا نیست این گیتی که نبود چاره اوزا
نه رهائی از زبانش نه خلاصی از گزندش
گر نریمانی و گر سامی وگر زالی ورستم
هان‌وهان هشدارکاین زالت‌نه بفریبد زفندش
در دل خاکش کشد مرگ وبدل در آرزوها
گرگدای بینوائی هست یامیر خجندش

غم نشاید رفت اگراز دست ایام جوانی
چون درآخر میرود صد بار اگر بازآورندش
غول پرمکراستاین گیتی مباش ایمن زمکرش
شیر غران است این کیهان مبین این نیشخندش
تو بباغ دل نهال آرزو کاری و ، عاقل
جزقناعت هردرختی راکه دردل بود کندش
فارس قتال مرگ‌است اینکه درمیدان هستی
از رکابش خون گذشت وتر نشدسم سمندش
آنچه باید بود هست وآنچه باید داده داده
چیست توفیر وتفاوت زین‌پسند وناپسندش
زاری وگریان و نوا خوانند از پی مردگان را
هست آیا حاصلی از گریه ناسودمندش
داده جانی ونه تنها داشته محتاج نانش
بل هزاران آرزو بنهاده درجسم نژندش
کی ببخشایدبکس آندم که مرگ ازدر درآید
چه بشاه ارجمندش چه گدای مستمندش
تاچه کاخ است این‌سیه ایوان‌که‌بهر ساکنانش
دمبدم سنگ بلا می‌بارد از بام بلندش
قاه قاه خنده دارد های های گریه در پی
گه مشامی خوش کند گه کورمیسازد سپندش
پند (شارق) چشمه نوش است و آب زندگانی
گرچه زهر تلخ آلوده است باجلاب و قندش



مرام انسانی

تافتنه نکرد نفس ناپاك — آتش ندمید از دل خاك
آدم که بوصف اوست مذکور — لولاك لما خلقت‌الافلاك
درشهر سلامت است ساکن — بازهر هلاکت است تریاك
هم کان فتوت است والفت — هم قلزم دانش است وادراك
باروضه انس و الفت اوست — گلزار بهشت کم زخاشاك
تاکی به ملال خویش مایل — تا چند بخون خویش بی‌باك
ای‌خورده زجام‌دوست خوناب — وی‌کرده به‌چشم دوستی خاك
این ره که نیافتند مقصود — تا چند روی توچست وچالاك
گر میطلبی جلال و عزت — ازصلح طلب‌نه جنگ سفاك
چون خاربسرزنش چه‌خیزی — ای میوه باغ ما عرفناك
چند ازپی سروری و پایه — بندی سر این وآن بفتراك
اینسان که‌خوری دماغ مردم — تو مارتری زمار ضحاك
سرها ستری به تیغ چو نانك — موی سر خلق تیغ دلاك
تو قدر ومقام خود چه دانی — ای‌گشته بقدر خویش هتاك
تو جانی و کائنات جسم اند — از توده خاك تابه افلاك
هشدار که خون بی‌گناه‌است — درشیشه ترا نه‌شیره تاك
(شارق) نگرد ترا بحسرت — ای گمشده بادلی اسفناك

☆☆☆☆

اندرز برادرانه

خم شد قدم براستی از چرخ چنبری — بس بار محنتم بفزود از ستمگری
چندانکه‌قدم ازغم پیری خمیده گشت — بفزود بار محنتم این چرخ چنبری
بینائیم زدیده و شنوائیم زگوش — رفتند و آمدند بجا کوری و کری
عمرم چو نوبهار شد و صرصر خزان — جسمم به رعشه داد وسرم رابه‌سرسری
خم‌شدزپیری آن‌قدسروی که درشباب — میبرد گوی راستی از سرو کشمری
آن‌قوتی‌که خرده گرفتی به ژنده‌پیل — خردش گرفت پشه زپیری و لاغری
نشگفت باسفینه عهد شباب اگر — کردم دراین محیط مهالك شناوری
ذوق شباب وعون پدر مهر مادرم — درپیش سنگ حادثه کردند سنگری
شدمام‌ورفت‌باب‌وجوانی گذشت‌وگشت — ایام بینوائی و پیری و مضطری
گفتم مرا زبعد عزیزان رفته ماند — باجان برابری که تواند برادری
آوخ که‌شعله‌کبدم داشت زین امید — رنگ رخم بغیرت صفرا زاصفری
قلبم‌زغم به اطرفی افتاد و چون بغم — خشکیده شد به شریان خون معصفری
در اجوفین صاعد و نازل کبود شد — خون،غم چو در تنورتنم کرد آذری
انبازم آنکه بود بیك ثدی ویك‌رحم — این‌رشته‌چون‌گسیخت به‌مقراض‌خودسری
این سیم مرده‌ریك‌چو اورا نبود ـ بود — چهرش زمهر سرخ‌تر از زر جعفری
شادم‌که‌خوش به‌سیم‌وزراست وکندمرا — موی‌چوسیم سیمی وروی چو زر زری
این‌سیم‌مرده‌بادکش‌این‌قلب‌چون‌نحاس — ازوی نهفت روی بزنگ مکدری
درمن ندید عیبی جز عجز و انکسار — ازمن نیافت جرمی جز فقر و بی‌بری
پائین شمرد رتبت من از کمال فقر — بالا گرفت قیمت خویش از توانگری
گوید بمن ولیك بدیوانه مشربی — بیند بمن ولیك به بیگانه منظری
پژمرده شد ازآنکه مرا گلشن امید — شاید اگر بگریم چون ابر آذری

ای چرخ کوژپشت بس این کینه درشت ‌ ‌ ‌ ای آسمان سفله بهل این بد اختری
تاکی شرر به توده انساب میزنی ‌ ‌ ‌ چند آبروی زمره احباب میبری
از دادن و گرفتن مشتی دوسیم و زر ‌ ‌ ‌ دلها فریب میدهی ای طاق زیوری
بااین همه‌جواهر ناسفته ات که هست ‌ ‌ ‌ من پست میشمارت ای کاخ برتری
بردار این جواهر منحوست از میان ‌ ‌ ‌ کزوی برید مهر برادر زخواهری
ای یادگار مادر وبابم زروی پند ‌ ‌ ‌ گویم تراوخوش که‌ازاین‌گفته‌برخوری
من از تو آرزوی دل خود برم بخاك ‌ ‌ ‌ توکبر و کید و کینه زمن تاکجا بری
بگذشت‌عمر ورفت جوانی‌زدست وتو ‌ ‌ ‌ نگذاشتی بره قدمی جز به قهقری
آری منت تواضع اگر آورم خطاست ‌ ‌ ‌ زانرو که مفلسم‌من و ظنی بدان بری
دارا شوی اگرچو سکندر متاز اسب ‌ ‌ ‌ کاسبت خورد چواسب‌سکندرسکندری
من بگذرم ولیك ترا نفس ماجرا ‌ ‌ ‌ ترسم کشد بدرگه داور بداوری
بس دیر نگذرد که‌به‌مشتی عیال خرد ‌ ‌ ‌ باحسرتی بزرگتر از هرچه بشمری
بینی شبم به بستر و از درد صبحگاه ‌ ‌ ‌ یابی خبرکه خاك مراکرده بستری
آندم چه سود دستی اگر میزنی بسر ‌ ‌ ‌ یاخود چه فایدت غم‌واندوه‌اگرخوری
لختی نظر به حال مقیمان خاك کن ‌ ‌ ‌ باحال عبرت و دل اندیشه پروری
بنگرکه شهریاران درخاك‌خفته‌خوار ‌ ‌ ‌ بی عزم ملك‌گیری و بی‌عون لشکری
بنهاده تاج شاهی و اورنگ‌خسروی ‌ ‌ ‌ بفکنده تیغ کسروی و تاج قیصری
گر گور پادشاه وگدا را کنند باز ‌ ‌ ‌ یکذره فرق نیست یکی‌را بدیگری
گر نیکوئی کنی‌به نکوئی شوی‌سمر ‌ ‌ ‌ ورنه بنام بد بگذاری و بگذری
(شارق) نوشت نامه‌به (محمودشارقی) ‌ ‌ ‌ اندرز گفت نزره آزرده خاطری

☆☆☆☆

جنك وصلح

این قیرگون کشتی چودی بنمود ساز لنگری
زین یم چوماهی شد عیان بهرام و تیر ومشتری
مریخ تیغی آخته چتری زحل افراخته
مه مشعلی خوش ساخته دراین سرای زیوری
راهی کشیده کهکشان روشن چوراه کهکشان
تا رهروان را با نشان زان ره نماید رهبری
طاس سهیلی سرنگون طشتی است گفتی غرق خون
قندیلهای گونه گون آون چو گوی آذری
بهرام تیرش درکمان مریخ تیغش برفسان
چشم کهان او را نشان جسم مهان زین اسپری
گردون شده آتشکده وآتش بهمجمرها زده
سرگرم کار شعبده این کوژپشت فرفری
پروین بدندان برده‌لب گفتی که‌میخندد عجب
خندیدنش در نیمه‌شب نتوان شمردن سرسری
خندد بر اوضاع جهان بیند چو کار این وآن
هم برکهان هم برمهان هم از ثریا تاثری
خندد بکار ماسوا کز سهو وتقصیر وخطا
هرگوشه‌ای دیوی دغا بنشسته بهر داوری
برلوح هستی زین نمط چندانکه بینی نقش خط
خطش خطا نقشش غلط از مغز و ازمعنی بری

شد دزد متبوع عسس محتاج شدگوهر به خس
ناکس دهدفرمان بکس شیطان کند پیغمبری

آدم بدین قدر اجل بادیو و بادد شد بدل
زان‌همچوخرشددروحل پیمود راه قهقری

هرکس پی بیگانگی بادد کند هم خانگی
رفتارش از دیوانگی گفتارش از افسونگری

گم شد نـژاد آدمی یکرویه از روی زمی
آئین و دین و مردمی شد درجهان مردم‌دری

شد داد پامال ستم شد دیو محرم درحرم
شد گرگ چوپان غنم برد اهرمن انگشتری

زاندیشه کاری عجب دل مانده اندر تاب وتب
گاه از مسبب‌گه سبب گه عارضی گه جوهری

این ننگ بی اندازه بین این جوربی‌آوازه بین
این زخمهای تازه بین گردیده داری‌یکسری

شد ز آتش شر در بشر کانون هستی شعله ور
خندد بانسان جـانور شرم آورد دیوو پری

زین‌فعل زشت‌وخوی‌بد گر آدم این گوتا ابد
بهتر ز آدم دیوو دد به زین تمدن بربری

رسم جهانسوزی ببین راه بدآموزی ببین
بانك سیه روزی ببین تا طارم نیلوفـری

اندرز سعدی عام را نیـکو دهد پیغام را
سگ میکند بلکام را ما خولیـای مهتری

ای کرده بهر جاه وفر خون جهانی را هدر
یك لحظه‌کن عطف‌نظر در کارجاه و سروری

شب تاب شمع ماه شد شیطان دلیل راه شد
موسی کلیم‌الله شد برخلق عجل سامری

این‌سرگرانی‌چندوچون گوئی شد ازمرکز برون
اسبی و نعلش واژگون رخشی وخویش بدسری

گر صاحب افسرشوی باحشمت و لشگر شوی
گیرم که اسکندر شو کو حشمت اسکندری

دارا کی و کو افسرش بهرام کو ـ کو لشگرش
پرویز کو ـ کو همسرش باخاکشان شد همسری

کو رسم و راه پهلوی کو ملك وجاه خسروی
کو تیغ و تاج کسروی کو تخت ورخت قیصری

ای ننگ‌انسان تابکی این بغض وعدوان تابکی
این جوروطغیان‌تابکی خونریزی وجنگ‌آوری

ای کارداران بشر تاکی زیان تاکی ضرر
خون بشر تاکی هدر درراه کبر وخود سری

ای فرقه بیداد گر تاکی بکینه بابشر
تاکی خطا تاکی خطر وین‌کینه‌وکین پروری

این‌کیدواین شیدکهان این‌ننگ‌وجنگ‌جان‌ستان
کی شویدش ازاین جهان جز آب صلح اکبری

گو صلح اعظم تا دهد بانك صلا برنیك و بد
باشد که یکره وارهد ملك ازپریشان خاطری

بزمی بیاید در زمان ذائر پی صلح جهـان
آیند درآن مردمان بـا شیوه دانشوری
جویند قوم سـائـره در امر و نهی با هره
یك مرکز و یك دائره صلحش نماید پرگری
گو جنگ تاسستی کند ساز ره پستی کند
تا شاهد هستی کند آغاز ناز و دلبـری
(شارق)ازاین‌جنگ‌وفتن کش‌صلح‌جوئی زانجمن
ترسم ازاین دارمحن باآرزویش بگذری

انسانیت

چو باقی نیست آب و رنگ فانی عبث شادی چه جوئی از جوانی
بخور بستان بده کز جمع مالت نباشد بهره الا پاسبانی
ترا گویم بخور اما چنان خور که دانستن پس ازخوردن توانی
نماند خورده ات جز چند ساعت ولی بهرت بماند آنچه دانی
به حیوان می‌سزد کانسان بجوید زخواب وخورد و شهوت کامرانی
فنا جوئی تو اندر نفس حیوان ولی در نفس انسانی بمانی
چوهستی‌هست‌پس این گفتگو چیست وگر فانی است معدومش چه دانی
بباید هرچه موجود است و موجود توئی،حرف ازعدم چندان‌چه‌خوانی
تو صدره برتر از حیوان وصد حیف که خود را زیر پای آن نشانی
گرفتار است حیوان درطبیعت تو با او از چه جوئی همعنانی
همه هستی است محکوم طبیعت توئی کاندر طبیعت حکمرانی
طبیعت را تو کیفیت شناسی توئی کز وی توانائی ستانی

تو مرکب برسر دریا بتازی | تو رفرف برسر گردون دوانی
توکوه سخت را دل برشکافی | تو برق تیزتك را وانشانی
عجب دارم که‌بااین علم وقدرت | فرس زین جو بنتوانی جهانی
به‌خفتنگاه حیوان چند خسبی | به‌گودال طبیعت چند مانی
توئی باقی و دیگر شئی هالك | توئی برجا و دیگر خلق فانی
توئی کاسرار مکتوم طبیعت | زچندین پرده دانستن توانی
چو اجزا شد مجزا گوئیش مرد | در اول فانی و باقی به ثانی
بسیط ارهست او را نیست تغییر | نمیرد در نهانی یاعیانی
توچون‌جوئی بکوی نیستی جان | که‌صدره‌هست را صاحب نشانی
ترا جائی است بیرون از طبیعت | که جای آنجا گزینی بی گمانی
ترا (شارق) سزاوار است الحق | که براین خلق دامان برفشانی

دربزرگداشت اعلیحضرت رضا شاه کبیر سرسلسله دودمان پهلوی
خرداد ماه ۱۳۱۰

چوگشت روز عجم تیره زین سپهر عبوس
شدند کشور و لشکر زمال و جان مایوس
همه مفاخر وقت و همه مناقب عصر
تباه و تیره شد از کید روزگار عبوس
از آن مآثر شایان خسروان کهن
نماند هیچ بجا جز دریغ و جز افسوس
همه گروه عجم لیك زمره مجهول
همه ممالك جم لیك عرصه مطموس
همان گروه که برتاج خسروان جهان
گهی بلارك بران زدند وگه دبوس

چنان دودیده فرو بسته از مناقب خویش
که خفته اند تو گفتی بعلت کابوس
سپرده زیر پی کرکسان عقابان تن
چنانکه پی سپرد ما کیان بزیر خروس
نه از علوم سخن درمیان و نی ز فنون
نه از مجامع فنی حدیث ونی ز دروس
ز بیم غول بیابان تمام مردم شهر
سرود شان همه سبوح بوده و قدوس
دل رعیت و سلطان زدود نار نغاق
سیاه وتیره وتاریك شد چو گور مجوس
زتند باد حوادث به پرده اوهام
کشیده هرکه بدور چراغ خود فانوس
بدوره ای که همه دیده ملل بیدار
اسیر علت کابوس ملت کاووس
چگونه شگر گزاریم ذات بیچون را
که چون نمود شه پهلوی به تخت جلوس
پی حراست از آهن بلارك تیز
کشید سد سدیدی بکشور محروس
غنای محض بایران عطا شد از یزدان
چو کوس فقر و فنا کوفت ملت منکوس
شدآن زمان که زبی دانشی و بیهوشی
طمع به کشور سیروس داشت روس و پروس

زدرع لشگرش اینك نگر که از هرسو
کشیده در گذر ملك پرده ناموس
به خصم کشور آمیخت آنچنان شمشیر
که میل ابلق او را شکافت تاقرپوس
زباغبانی شمشیر و بارش تیرش
نهال داد بباغ بلاد شد مغروس
زهی شهنشه کورا بگوش یکسان است
غریو توپ دژ آشوب و نغمه قالوس
زهی شهی که چو کابین مملکت را بست
گشود چهره و آراست ملك را چو عروس
سخن زعصر درخشان پهلوی میگوی
مگوی قصه زبهرام و بهمن و سیروس
کدام خصم تواند که طرف از او بندد
که فراوست قلاورز وفکر او جاسوس
گرفت بیلك دادش ز خاك ریشه جور
چنانکه شخص‌گیاکن به تیشه اصل انسوس
به چار لشکرش ازشش طرازکشور بین
مبین به تهمتن و هفت لشکرو کاموس
به تیغ پرده صورت گرفت از معنی
چو از بر نج که رزاز می بکند سپوس
خرابه ای که درآن جغد آشیانه گرفت
حدیقه‌ای شد و چتر اندر آن‌زند طاووس

چو او گشاید دیباچه تباهت و عقل
چه جای صحبت برهان قـاطع و قاموس
رواست جیش سلحشورش ار خورند شراب
اگر زجمجمه خصم شه کنند کئوس
الا به ماضی ایـران مبین و حالش بین
که قدر و عزت اوکوفت درممالك کوس
جناح طائر عدلش کنون فلك فرساست
به پرچمش بین ازخطه‌عرب تاطوس
چوکوس جنگ زند خصم‌را بتوفد دل
اگر که رستم دستان بود ورا الکوس
بآب جاری قانون پاك و تازه بشست
سواد ملك ز لوح عوائد مطـروس
هرآنچه عکس عمل بود علم جمله سترد
ز لوح کشور و بنهاد نقشه معکوس
بشکر موهبت این چنین زند (شـارق)
زخاك چهار محل خاك در گهش رابوس

بمناسبت جلوس رضاشاه کبیر برتخت سلطنت سروده شد

برتخت چون نشست رضاشاه پهلوی — بخشید ملك جم را آرایش نوی
ازپهلوی چوتخت جم آئین نوگرفت — بگرفت کشور جم آئین پهلوی
رخسار ملك راچوبشست‌ازغبارجهل — اورا سزاست تهنیت ملك ثانوی
ازامرشاه نقش عجب‌یافت ملك جم — همچون نگارخانه زیبای مانوی

شه نغنود چولحظه‌ای اندر صلاح ملك ایدل سزدکه لحظه ای‌ازشوق نغنوی
درمهد عدل کشور ایران قرار یافت تاپهلوی نشست باو رنگ خسروی
تاقهرمان ملك جم انگشتری گرفت مـردم شکار دیوستم گشت منزوی
روشن دلی ای ستاره که پاکیزه زیستی شادان رواى سپهر که شایسته میروی
دشت سخن فراخ و کمیت سخن بپای اما دریغ ازآنکه مراتنگ شد روی
(شارق) سرود تهنیت پهلوی جلوس پاینده را به بخشد بامدح محتوی

خزان

غنچه علم درچمن از تو خنـده را وا کند دهن از تو
بی‌تو این باغ را زمستان بود بوم وزاغش هزار دستان بود
سرو و شمشاد و سوسن و سنبل سمن و خیری و قرنفل و گل
نرگس و لاله چمن افروز سوخته از سموم بستان سوز
گل سوری و خطمی و ریحان پایمال سموم بادخزان
پرزگل گشته کام غنچه وگل لب فرو بسته نغمه خوان بلبل
ارغوان و شقیق و اسپر غم رهسپار ره دیار عدم
زلف سنبل به گل در آغشته چشم نرگس زغم بهم هشته
رفته از روی باغ وبستان آب گشته دستان سرای باغ غراب
سزد ای تو بهار روحانی کز چنین راه رخ بگردانی
درنظر آوری دقایق را هنر و عیب وهم سوابق را
بوکه این خلق از حضیض وبال بگرایند سوی اوج کمال
تاسخن باشد و سراینده نام نیك تو باد پاینده

☆☆☆☆

زبان تازیان

خون پاك از مزاج ایرانی
رفت چون رفت عهد ساسانی

شد بقرنی عجم شعاریها
پایمال عرب مداریها

حاصل کوشش هزاران سال
شد بقرنی زخودسری پامال

عزت وقدرت و شهامت رفت
نام ناموس و استقامت رفت

همه آثار پربهای عجم
که فرا جمع گشته از کی و جم

آنهمه گنجهای گوهر و زر
یاره وتخت وتاج و تیغ و کمر

گوهر و گوشوار و مشك و عبیر
اسب زرین ستام و ترکش تیر

برده کافور مشك در خروار
ارغوانی پرند رخت نگار

ظرف گوهر نشان و جام نفیس
فرش سقلاط وتخت طاقدیس

آن تمدن که سالهای دراز
خلق را داشته به نعمت و ناز

هم برآورده کاخهای بلند
که بهریك هزار دانشمند

خوان فضل و فتوح گسترده
برسرش خلق دست پرورده

نشر اندر همه دیار و بلاد
کشور آراسته بزیور و داد

مطلع نیر علوم و فنون
روشنی بخش خاك تاگردون

درجهان مردمان دانشجو
هنر و علم کسب کرده از او

مقتدر آنچنانکه سلطانش
درهمه خاك رفته فرمانش

طره چرخ سوده برکاخش
خاك درظل امر گستاخش

هریك از مردمش بهر کشور
رفت ، روشن شد از کمال هنر

شهریاران همه بدرگه او
جبهه برخاك هشته در ره او

خم بدرگاه شه رقاب همه
هم از این لجه بود آب همه

باطاعت رهش بسنجیدند
سر زفرمان او نه پیچیدند

آن مهابت کز او جهان بهراس
مردمی را بداد کردی پاس

آنکه امرش به هندوچین تاروم
شد زیك جنبش عرب معدوم

باچنان قدرت قوی و قدیم
ناگه افتاد دربلای عظیم

شد زیك جنبش بلا پرورد
پایمال گروه صحرا گرد

حشمت و اقتدار و ثروت ومال
زیر سم ستور شد پامال

یکره آن قدر و قدرت وناموس
برد تازی زکشور محروس

دود از دودهٔ عجم برخاست
سروری ازدیار جم برخاست

کلك تازی هرآنچه انشاکرد
لحظه لحظه بهجان ودل جاکرد

بدگر گونه شد شعار عجم
شد ره و رسم پارسی درهم

دین اسلام درهمه اقلیم
چهره بگشود با لبان بسیم

پرچم لااله الاالله
موج زن شدبه اوج هر خرگاه

دست امر محمد (ص) مدنی
هموثن را شکست وهم وثنی

بانگ تکبیر او به صوت بلند
ریشه شرك از زمین برکند

نفخهٔ صورش از در توحید
روح بخشید برسیاه و سفید

نفخه اش بود بانسیم حیات
جامع امر ونهی وصوم وصلوة

آن بشیر و نذیر در تعلیم
گاه امید خواند و گاهی بیم

خلق را زی نعیم الفت خواند
برسر سفره اخوت خواند

احتیاج بشر بقدر عقول
کرد معلوم بافروع و اصول

حق هرفرد را معین کرد
رهنمائی براه روشن کرد

کرد همره به امر رب ملیك
عربو ترك و دیلم و تاجیك

بهر نشر اوامر معبود
همعنان ساخت قوم نامحدود

محو کرد ازمیانه بدعت را — هم ره و رسم جاهلیت را

طرد و زجر ازعقیده ها برداشت — نص معقول جای آن بگذاشت

خواند زرد و سیاه وسرخ وسفید — همه را بر مناهج توحید

جاهلیت که خون هم خوردند — حمله بر مال و جان هم‌بردند

ایمنی دربه هیچ قوم نبود — خور و آرام و نوش ونوم نبود

دخت خویش آنگروه وحشتناك — بی‌گنه زنده کردی اندر خاك

نه ترحم نه نام و نه ناموس — برسربام خود سری زده کوس

روزوشب حمله‌وربه عصمت ومال — مال وناموس هم شمرده حلال

آنکه میزان قدرش افزون بود — دود بیداد او بگردون بود

دست بیداد و جور کوته کرد — رهروان رابه داد ودین ره کرد

بانگ تکبیرش ازطریق صواب — هرچه بتخانه بود کرد خراب

قلم حکمتش بوجه انام — کرد روشن حلال را زحرام

آری آن کز صلاح عقل برون — نا ستوده شمرد و نا موزون

وآنچه بود اندر آن مصالح‌عام — به‌طریقت مباح خواند و مرام

چون پیمبر زدار فانی رفت — نیر فیض آسمانی رفت

اختلاف ازپی خلافت خاست — فتنه در جامه سلامت خاست

فرقه‌ای ره ارتداد گرفت — رفت و آن‌کز پدر نهاد گرفت

خویش را در شماراهل صواب — خواند کاالسابقون و از اصحاب

آن یکی گفت درغزای احد — تیغ من شعله زد بخرمن ود

لاجرم هر سری بسودائی — بود باقیل وقال و غوغائی

گفت آن یك که یار غار منم — با پیمبر اینس و یار منم

وان دگر گفت کز طریق جهاد کس دراین ره چومن قدم ننهاد
واندگر گفت من وفا کردم مال وجان بهر دین فدا کردم
گفت آن کز مبشر عشره آن شجر را منم بهین ثمره
گفت آن یك که‌تیغ من زنیام تا بر آمد بنام شد اسلام
مقتدائی که حق حیدر بود کو وصی از پس پیمبر بود
زانکه نفس نبی به خم غدیر گفت کز بعد من علی‌است امیر
خواند برخلق عاد من عاداه نیز فرمود وال من والاه
دشمنی را بهانه ها کردند جهل ها بافسانه ها کردند
(شارق) اندر میانه شد فاروق بود چون جمله را محل وثوق

قطعات

هیزم تر

مقراض حوادثش قبا کرد هرجامه که چرخ دوخت برمن
از دود زمانه کور گشتم بس هیزم تر فروخت برمن



مال و اولاد

مال تحصیل کن زراه حلال هم بخور هم ببخش هم می نه
قدرئی‌ازبهرضعف‌و پیری‌خویش بهر اولاد نیز قدری به
مال و اولاد چون‌دوخصم‌تواند دشمنی را بدست دشمن ده

گوهر سخن

۱۶۳گاه سخن زانچه ندانسته‌ای کام فروبند که خاموش به
گرگهری داری برلب بیار ورنه همه تن چه صدف گوش به



سخن سنجیده

ایکه آسایش روان طلبی روبخود باش تاغمین نشوی
به کسان آنچنان بگو که بتو چون بگویند خشمگین نشوی

رباعیات

بزم حسرت

این باغ که‌خارش ازگل‌وریحان بیش زاغ وزغنش زمرغ‌خوش الحان بیش
بزمی‌است که‌حسرتش‌زعشرت‌افزون شهری‌است که‌دیووددش ازانسان بیش



جبر

من نامدمی‌توام به جبر آوردی وانگه بهزار حاجتم پروردی
ناکرده روا یك آرزویم زهزار چون بود که پایمال خاکم کردی



واعظ غیرمتعظ

زاهد که همیشه ذم دنیا میکرد بامصلحت این حدیث با ما میکرد
کو سیم وزر ودهکده ونعمت ومال زین راه برای خود مهیا میکرد

بهرهٔ هستی

ماز آکه بدیدنت طربناك شویم زآلایش و اندوه و الم پاك‌شویم
بنشین‌که‌ز نیم‌جرعه ای برسرخاك زان‌پیش که پایمال درخاك‌شویم



امتیاز

گر سرخ وسفیدیم واگر زرد وسیاه درآمد و رفت جز یکی نبود راه
از رنگ‌مگو که روز دیوان عمل توفیر و تفاوت به ثوابست و گناه



بی خبری

دردا که به درد وغم بسر بردی عمر زین جمله خبر به بیخبر بردی عمر
در خلقت آدم وبتقویم بشر چون استر وگاو اسب‌وخر بردی عمر



حجاب نظر

آنرا که طبیعتش حجاب نظر است کی غیر طبیعتش زهستی خبر است
آگاه کی از عالم انسان گردد کزشهوت‌وخواب‌وخورچو گاواست‌وخراست



سرانجام

ای آمده صید آرزوهات بدام اندك زره حلال و افزون زحرام
کی‌زان تو بود آنچه اندرکف‌تست بگرفته بآغاز و بدادی انجام



این رباعی که درالتزام وصنعت مراعات‌النظیر کم نظیر و متعلق بشاد روان شارق‌است اخیراً بدست آمد . **مشفق ضرغام**

زد غنچه پریر تیغ الماس بآب دی لاله زلعل آتشین ساخت قراب
امروز سمن درع زر افکند بخاك فردا سپر سیم گل از باد خراب

طلب وفا

(شارق) به‌نخست از تو حیا میجوید پس بخشش و نعمت و عطا میجوید
زان قول که داده‌ای عمل میخواهد زان وعده که کرده‌ای وفا میجوید

نوحه - شب عاشورا

امشب همه چرخ وزمین میگریند از خاك تاعرش برین میگریند
این‌شور واین غوغا چه‌باشد درخاك چشم خلایق از چه باشد نمناك
یارب عزای کیست کاندر افلاك خیل ملایك این چنین میگریند

امشب همه چرخ و زمین میگریند
از خاك تا عرش برین میگریند

جانها همه در حسرت و ملالند اجزای هستی از چه در وبالند
اجساد درکون و مکان مینالند اجسام اندر ماء و طین میگریند

امشب همه چرخ و زمین میگریند
از خاك تا عرش برین میگریند

امشب همه ایجاد را چه افتاد کش رفته آب ورنگ‌ورونق ازیاد
فرد است روز قتل شاه ایجاد ارواح چون روح الامین میگریند

امشب همه چرخ و زمین میگریند
از خاك تا عرش برین میگریند

کروبیان و قدسیان با زهـرا هم مریم و هم آسیه هم حـوا
ختم‌النبیین وعلی اعـلا با انبیا و مرسلین میگریند

امشب همه چرخ وزمین میگریند
ازخاك تاعـرش برین میگریند

این جوش و این خروش و این فغان چیست / این غلغله درکون ودرمکان چیست
این ناله در زمین و آسمان چیست / کاجرام با آه و انین میگریند

امشب همه چرخ و زمین میگریند
از خاك تا عرش برین میگریند

امشب چه‌شد کز غم دلی رها نیست / دل نیست کزغم زار و مبتلا نیست
گویند در خلد برین عزا نیست / چون شد که درخلد برین میگریند

امشب همه چرخ و زمین میگریند
از خاك تا عرش برین میگریند

امشب زداغ نور چشم زهرا / سلطان کونین و سریر اعلا
لاهوتیان و ساکنان بالا / از عرش اعظم تازمین میگریند

امشب همه چرخ وزمین میگریند
ازخاك تاعـرش برین میگریند

از قتل فخر دودمان آدم / در ماتم مصداق سر اقدم
در ماجرای نقش اسم اعظم / هم خاتم جم هم نگین میگریند

امشب همه چرخ و زمین میگریند
از خاك تا عرش برین میگریند

تاکرد (شارق) این چنین سخن سر / درماتم نور دوچشم حیدر
هم‌خامه وهم چامه و هم دفتر / افسرده و زار و غمین میگریند

امشب همه چرخ و زمین میگریند
از خاك تاعرش برین میگریند

نوحه ـ شام عاشورا

یا شاه نجف بنما نظری در کربلا یکدم گذری
بنگر به‌حسین آن سبط نبی افتاده زپا ازتشنه لبی
جان درالمی تن در تعبی بشکسته قدی ببریده سری

یاشاه نجف بنما نظری
در کربلا یکدم گذری

عباس ببین بی دست و علم دستش چو علم گردیده قلم
از تارك پاکش تا بقدم صدچاك شده چون مینگری

یاشاه نجف بنما نظری
درکربلا یکدم گذری

اکبر بنگر منشق شده سر از زخم سنان و زضرب تبر
بشکسته قدش چون شاخ شجر صد پاره شده گلبرك تری

یاشاه نجف بنما نظری
در کربلا یکدم گذری

اصغر بنگر کز تیر عدو خشکیده لبش بدریده گلو
از تیر عدو آن غالیه مو خورد آب شب وشیر سحری

یا شاه نجف بنما نظری
در کربلا یکدم گذری

لیلا بنگر افکار وحزین از داغ پسر گردیده غمین
مقرون به الم باغصه قرین خم گشته قدش از بی‌پسری

یاشاه نجف بنما نظری
درکربلا یکدم گذری

قاسم بنگر پامال جفا عیشش ز جفا گردیده عزا
از خون گلو بنهاده حنا جان داده عروس از منتظری

یاشاه نجف بنما نظری
در کربلا یکدم گذری

(شارق) ز غم سلطان جهان شد نوحه سرا شد مرثیه خوان
از سوز نهان وز آه عیان سوزد دو جهان راز شرری

یا شاه نجف بنما نظری
در کربلا یکدم گذری

توصیف بروجن

مرا اندر بروجن شهر دلخواه تولدگاه بود و پرورشگاه
محال ار بعه کز اصفهانست بروجن خوشترین شهری‌ازآنست
هوایش بهجت افزا از لطافت مصون اهلش‌زدردو رنج و آفت
همه‌آبش چوشهد ناب شیرین هوایش چون نسیمش عنبرآگین
پرازسنبل همه بستان وهامون ستاره خیزد ازخاکش چوگردون
زکهسارش به‌هامون چشمه‌جاری که هامون را نماید آبیاری
بکوهش نسمهٔ، گلهای رنگین گوازه میزند برنافهٔ چین

چو بگشایند گلها لب بخنده — زخاك مرده خیزد بوی زنده
هنوزش خاك باآئین زردشت — همه آتشکده بگرفته در پشت
عیان بینی به دشت ودره وسنگ — نگارستان زکلك پاك ارژنگ
به ماه آذرش بینی عیانی — تبان آذر و ارژنگ مانی
بهر سویش نوای مرغ زاری — بگردون میرسد از مرغزاری
همه مرعی پر از اغنام بینی — چمن ها مملو از احشام بینی
طبیعت انجمن آرای باغش — بشب از گل نسیم آرد چراغش
بهار از نقشبند کلك تقدیر — زگل‌بندد درآن صدنقش‌وتصویر
محالی را که تعدادش‌چهار است — درآنها چشمه‌های بیشمار است
بهر سو بنگری کهساری انبوه — که‌بربالای هرکوهش دگر کوه
بسی چشمه بهرکوهیش جاری — سرشك سلسبیل از خوشگواری
همه صحرا و دشتش سبزه وگل — زمرغان برفلك غوغا و غلغل
چو می‌مستی دهد بوی نسیمش — به گلگشت ارم خندد حریمش
زبس آبش بخاکش آب داده — زمینش برفلك منت نهاده
بهر کوهش ببینی‌سنگ‌درسنگ — گله اندر گله فرسنگ فرسنگ
زبانگ قاه قاه کبك کهسار — پر از آهنگ طاق چرخ دوار
همه دشتش چریدنگاه آهو — همه دامان کوهش پر زتیهو
بکوه و دشت ودامن میل‌درمیل — بس از چادرنشینان ایل در ایل
بهر سویش چوبینی ده دراومرز — بهر ده کس نبینی جز کشاورز
کشاورزان مرزش ده نشینند — ولی چادر نشینانش جز اینند
نگردد مردمش از کار خسته — فلاحت را به نیکو کار بسته
ولی صد حیف کاین مردم‌اسیرند — چوگله طعمه گرگند و شیرند

زندگانی شارق

نمیدانم که از مادر چو زادم
از آن در سهل یا صعب اوفتادم

حکایت‌های مهر آمیز مادر
چو افسانه مرا آید بخاطر

که‌چون بالطبع مادرمهربان‌بود
مرا میجست اگرچه ناتوان بود

اول از مهر نافم را بریدند
بزیر محنت ودردم کشیدند

سپس گفتند او را ختنه باید
خلاصش از فساد و فتنه باید

به‌گردم جمله‌یاران جمع‌گشتند
همه پروانهٔ این شمع گشتند

یکایک‌کف زنان وشاد و خندان
ولی من گریه‌را سر داده چندان

برایشان بزم عیش ازمن بپا بود
ولیکن گریه من از عزا بود

تو گوئی آن‌زمانم‌گریه دین‌بود
که خط محنتم نقش جبین بود

چو مادر هشت پستان در دهانم
برای غصه می پرورد جانم

مرا در مهد موهوم و خرافات
به پروردند باصد گونه حاجات

چوطی‌شدچاروپنج وشش مراماه
زشیر مام پیمودم همی راه

بهر دم در تغیر بود حالم
رهی از نقص می شد زی کمالم

چورفتی هفت‌وهشت‌ونه‌مه ازسال
مربی بود و اقبالم زدنبال

برآمد یك یکم دندان شیری
چنان کافتاد در ایام پیری

نه در پیری که زایام جوانی
فساد آمیز شد دندان ودانی

غرض درد و ملالم گشت آغاز
بلا ومحنت و دردم شد انباز

بهر روزی که دندانم برآمد
تب و دردم دمادم برسر آمد

شکم یاد غذاهای دگر کرد
درخت احتیاجم برگ وبرکرد

بهر روزی و هرسالی و ماهی
زحاجت بررخم شد باز راهی

چواز پنج و ششم بفزود در سال
صباوت رفت و دیگر گون شد اقبال

پدرممنوعم از لهو و لعب داشت
به‌مکتب‌خانه‌ام از مهر بگذاشت

به‌زجر وسیلی آن فرخنده استاد
به ابجد هوزم تعلیم میداد

زتعلیمم دل جان بود خسته
چنان مرغی که اندر دام بسته

بلی درسر دماغ کودکانه
چه داند نیك و بد را درمیانه

ببین هرکائنی اندر وجودست
زآزادی بوحشت رو نمودست

هرآن بستان که بستان‌بانش آراست
شود اجسام چون زان تربیت کاست

چودرآن تربیت پائی نهشته است
شود جنگل اگر باغ بهشت است

نهالی کو نخورده زخم پیوند
تو چشم از میوه نغزش فروبند

زحیوانی نیاید کار و سامان
که آزادست وخود رو دربیابان

اگر بی تربیت سنگی برآری
نگردد زیب تاج شهریاری

چو شمعی را نیفروزی بخانه
نبینی غیر ظلمت درمیانه

مربی چون کشد دست از سرکار
نبینی از چمن غیر از خس‌وخار

به ظاهر تربیت درشیئی موجود
سزاوار است اما کی دهد سود

چوتنها دیده اندر ماده داری
بشر را بهر شر آماده داری

چنان کامروز می‌بینی جهان را
پر از آتش زمین و آسمان را

زعلم شیمی و از ذوق مستی
میان آتشی هرجاکه هستی

جنایتهای گیتی جمله زین‌است
چو دینی نیست‌دنیا این‌چنین‌است

ببین کاین کاروانهای طبیعت
همه پربار از کالای بدعت

بجز تقلید و عادت بارشان نیست
بغیراز خود ستائی کارشان نیست

همه محکوم در بند طبیعت
همه بیزار از آئین شریعت

گروه مردمان ایدون چهارند
که راه زندگانی می‌سپارند

گروهی بی‌خبر از دین و آئین
طبیعت راچوحیوان‌کرده تمکین

زخوردوخواب‌وشهوت‌بهره‌مندند
برخ باب خدا جوئی به‌بندند

هزاران جوی خون کردمروانه
همه حب‌الوطن باشد بهانه

طمع کرده کلاه سروری را
زده برهم اثاث کشوری را

نه باشد بیمشان از حی بیچون
نه میگردند سیر از ریزش خون

توجه جز به جاه وفر نکرده
دمی اندیشه از کیفر نکرده

خدارا جز هوس نشمرده هرگز
کس ازمردم به‌کس‌نشمرده‌هرگز

اگر ویران شود شهری به‌یکبار
دلش زاندیشه‌کی گردد خبردار

اگر یکسر بسوزد خانمانها
بود خالی دماغش از گمانها

نداند محتسب باشد بیازار
نترسد از عقاب و قهر قهار

فرس تازد به‌عرض‌ونام و ناموس
بمرگ مردم از شادی زندکوس

همه گریند در مرگ جوانها
ولی او فارغ است از داستانها

فزونتر این گروه از هرگروهند
که راسخ درستمکاری چوکوهند

گروه دوم

گروه دیگر از این چار فرقه
بتن پوشیده از تلبیس خرقه

گهی باروزه وگه در نمازند
تو می بینی که باحق در نیازند

سخن از مخرج حلقوم گویند
گه از شهد وگه از زقوم گویند

گه از جبریل وگه از لجه‌نیل
گهی از ابرهه گاه از ابابیل

سخن گاهی زاسرافیل وگه‌صور
گه از غلمان‌سخن گویندوگه‌حور

گه‌از کافور وگه تسنیم جویند — گه از امید وگاه از بیم گویند
گهی گویندت از دنیا و زشتیش — که‌خود بدداردآن‌مالی‌که‌هشتیش
شریعت‌راکه‌همچون‌روح‌پاکست — چو خور از اوج عزت تابناکست
چو غولی داده منزل درخرافات — برش آراسته از مکر وطامات
به حیلت مردمش را دیده بسته — بخود خوانده کسان‌را دسته دسته
رسول‌الله صادق بین چه فرمود — که بر جانش درود از حی معبود
که زود آید که می آید زمانی — که از اسلام جز نامی ندانی
هم از قرآن بجز اسمی نماند — کس از صورت سوی معنی نراند
خدای مردمان گردد شکم ها — بهم افتند خلق از بیش وکم ها
زنان‌را همچو قبله می پرستند — ببین کاین بت پرستان تاکه هستند
هم اوگوید که‌مسجدهای معمور — نشاط آرد بدل دیدارش از دور
همی آباد ونز بهر هدایت — پی تقلید وریو و رنگ وعادت
مسلمان نام و از اسلام دورند — فزون زآنان که از اهل نفورند
ببین کاین فرقه می‌بینند ودانند — که ملت را بکوری می نشانند
بلی دزدان زکوران بهره مندند — زکوران است اگر طرفی‌به‌بندند
توگو کاین‌قوم دین از دست‌داده — بنام دین بخود تهمت نهاده
براه دین قدم ننهاده هرگز — لبی باحرف حق نگشاده هرگز
کسی‌کاینگونه‌گمراه‌است‌وپست‌است — زتوحیدش‌مگو کوبت‌پرست‌است
نه از آئین خبرداراست ونزدین — بخویش ازدین وآئین بسته‌آئین
اگر دین باشدش آداب‌ودین‌کو — صلاح و صدق و تسلیم ویقین گو
چه‌خوش‌گفت‌آن‌حکیمی‌کاین‌مثل‌گفت — کز این تمثیل درمعنوی سفت
یکی دید اشتری بس لاغر و پیر — که می‌آمد زراه آهسته و دیر

دو دست وپای تازانو پر از لای
چو خاره سخت زانو تاکف پای

به اشتر گفت کی پاکیزه دامان
کجا بودی که می آئی خرامان

بگفت این دست پاك وپای بس نرم
که دارم آرم از حمام بس گرم

بگفت آری به صدق مدعایت
گواهی خوش بود این دست وپایت

گروه سوم

گروه سوم از این فرقه چار
زعقل ودانش و هوشند بیمار

اسیر عادت و تقلید و اوهام
که حق بلهم از ایشان خوانده زانعام

از ایشان نیز چندین نوع باشد
که دل از صحبت آن میخراشد

گروهی کارگر چون اشتر و گاو
که درهرکار باتوشند وباتاو

همه درکار همچون گاو عصار
بعادت جمله میکوشند درکار

تن اندر ذلت و محنت سپرده
ولی مزدش همه عصار برده

چه گر این فرقه اند ازصنف عامی
زخاص و عامشان شاید غلامی

چو دراقلیم هستی کارمندند
بدارالملك هستی دل پسندند

دگر زمرهٔ این قوم دلریش
یله اندر بیابان چون بز ومیش

چه گر تخصیصشان درصنف عام است
زعام وخاصشان برتر مقام است

پی تحصیل کشك و پشم و روغن
چنان درهرچمن بهر چریدن

بجمع شیر درهامون بکوشند
چو پر شد ناکسان آیند ودوشند

زیمن آنگروه این قوم ناساز
بعمری غرقه اندر نعمت وناز

نه چوپانی که غمخواری نماید
ازاین گله نگهداری نماید

غلط گفتم که ایشان گرگ دونند
کز ایشان گوسفندان دربه خونند

ازاین فرقه گروهی نیز هستند
که همچون دد زخون خلق مستند

یکی چون مار دارد زهر قتال — یکی چون کژ دم و نیشش بدنبال
یکی چون خوك دشمن بازراعات — یکی همچون پلنگان میدردشات
یکی چون خرس باگوپیاله دشمن — یکی روبه زمکر وحیله وفن
یکی چون ماکیان تخمی گذارد — بیالا خسبدش تاجوجه آرد

گروه چهارم

گروه دیگری زین مردمانند — که اندر هیکل هستی چوجانند
جز ایشان در همه بالا و پستی — وجودی نیست اندر ملك هستی
بچرخ آفرینش روشنانند — شهاب دیدهٔ اهریمنانند
پی بیداد از مردم نهفته — چو بینش درمیان دیده خفته
از ایشانست فر آفرینش — چو اندر چشم بینا نور بینش
به‌لوث جهل و غفلت آب پاکند — به تاریکان چو مهر تابناکند
به‌مرگ خویشتن شاد و طربناك — پی صلح و صلاح عالم خاك
زآلایش چو بستان خانه رفته — بخون دل چو گل شاد وشکفته
به‌کشت امن زالفت دانه تن — فدا کرده پی امید خرمن
سرادق کنده اند ازملك ناسوت — زده خرگاه در اقلیم لاهوت
چو بینی درهیولا دام بینی — هویت مملو از علام بینی

رجوع به مقصد خویش

مرا از گفتگو مقصد نه این بود — که‌نام دیگرم نقش نگین بود
همی خواهم که محنت های ایام — همه زآغاز گویم تا به انجام
کنم روشن مصیبت های هستی — بگویم رنج و محنت‌های هستی
ولیکن شرح غمها کی توانم — شمار یك زصد را کی توانم

ترا زین عمر ناهنجار گویم بود گر اندك از بسیار گویم

حیات از بیش وکم رنج وملالست توگوئی کندن جان ماه وسالست

به تنها جان جز آزاری نباشد روان جز درد و تیماری نباشد

چو من کز هستی خود در وبالم نزاد از زندگانی جز ملالم

به تحصیل هنر بردم بسی رنج مگرزان رنج بازآرم بکف گنج

بجز رنج تن و درد مفاصل نشد هیچم از آن تحصیل حاصل

دراین ره قسمتی از عمر من رفت گلم پژمرد وآبم ازچمن رفت

چودرعهد جوانی خوش ندیدم کجا بینم چو درپیری رسیدم

نه جان من زهستی در عذابست کزاین هستی همه هستی به تابست

زشاهان جهان بشمار چندان یکایك همچنان تا مستمندان

خداوندان ملك و مال و نعمت که تاکیوان برند ایوان رفعت

چودرویشان چه مسکینان بی مال چو رنجوران ازکف رفته احوال

چوآن کز زشتی منظر ملول است چوآن کز حسن درهرجاقبول است

همه درپنجه هستی اسیرند همه زندانی این چرخ پیرند

گهی سرگشته اند اندر پی نان گهی برگشته بختند ازغم جان

کسی آزاد ازاین بندو بلانیست چو بهمن کس رها زین اژدها نیست

کنون ازداستان خویش گویم بره بازآیم و لختی به پویم

دبستان هاکه زندانخانه ها بود فزونتر درسها افسانه ها بود

گهی درس ازکتاب گربه و موش حدیث شیر وخرس وگرگ وخرگوش

گه ازدیوان قاف شاه مغرب کز آتش تیغ کرد ازباد مرکب

دبستانها فرامش خانه ها بود که تعلیماتش از افسانه ها بود

مرا زان گفته های معرفت سوز همی آموخت استاد بد آموز

هرآنچ آموختی درعهد خوردی
بهمره تاگه پیریش بردی

چوزد نقش غلط بر صفحه دل
زدل بستردنش امریست مشکل

چوطفلی ماجرا را کج شناسد
دگرکی راست را منهج شناسد

چوحرف دیووجن وغول پرسید
تواش گفتی ازاو عمری بترسید

به‌ارث‌این وهم‌ها درذهن اطفال
رسید ازباب و مام وخاله و خال

وگرنه جز بشر در ملك هستی
بود موهوم هرنقشی که بستی

جزانسان هرچه‌هستی‌درجهانست
زهستی‌هست‌وهستی‌بی‌روان‌است

روان‌کی‌آنچه‌زوحیوان‌روان‌است
روان از نیستی‌ها در امان است

روان‌اندر تن و بیرون ز تن ها
بیالاید به لوث ما ومن ها

چو لغزید از ره مقصود پایم
دگر ره درره مقصد گرایم

مرامقصودشرح حال‌خویش‌است
نه‌منظورازمرام ودین وکیش‌است

چه گردینی و کیشی و مرامی
نه بینم جز هیولائی و نامی

مرا تا این نهال آفرینش
برومندی گرفت ازفیض بینش

خرد بالا گرفت اندر دماغم
برآمد کم کمك نور از چراغم

زلاطائل سخنها چشم بستم
زپستی کم کمك بالا نشستم

مراجوهر چوافزون‌درعرض بود
روانم پاك از حس غرض بود

به اندك اندکم بگشود دیده
نظر کردم بلوح آفریده

به جاروب تفکر خاك و خاشاك
بروبیدم چو خانه از دل پاك

چو در کار تصور دیده کردم
حذر از فکر ناسنجدیده کردم

یکایك هرچه بشنیدم زاستاد
زنیك و بد هرآن درسی که‌میداد

به بخرد بازکردم گفتگو را
برون آوردم از زشتی نکو را

هرآنکس کوپژوهش‌راروش‌جست
دل ازآرایش وهم وهوس شست

گر این وهم و هوسها میشدی گم | شدی این راه‌کژی گم زمردم
به یزدان ره نبود اهریمنی را | به‌گیتی کس ندیدی دشمنی را
چرا چون بار بگذارند مردم | همه کینه بیك دارند مردم
مرا ین گلها گل یك بوستانند | چرا این خارها دردل نشانند
چه پیمودند از این کبرومنی ها | چه بردند ازچنین اهریمنی‌ها
چه بردند آخر از پرورده‌تن ها | چه سود از ناستوده انجمن ها
ببین تاریخ و عهد باستانها | بخوان لختی به عبرت داستانها
هر آن‌ویرانه‌کاندرخاکدان است | نمایشخانهٔ جنگ جهانست
اگر برباد رفته خانمان ها | بود ازآتش کین در زمانها
بدست‌خود عدو پروردن اینست | طریق دوست دشمن کردن اینست
هرآنکس بنگرد تاریخ هستی | زبن برکنده بیند بیخ هستی
همه از تیشه‌آشوب وجنگ‌است | همه‌زین‌فتنه‌های‌رنگ‌رنگ است
زوهم و عادت و سوء تفاهم | صفات مردمی گم شد ز مردم
وگرنه‌شأن انسانی نه این است | که‌انسان فیض رب‌العالمین است
کجاانسان‌کجا حیوان‌خونخوار | زبرگ گل نشاید لطمهٔ خار
که جز او مظهر فیض‌الهی‌است | زماهی تابه ماهش پادشاهی است
ز سر تا پا مزایای صفاتست | صفاتش منبعث ازوجه ذاتست
فسادوجوروکین آئین حق‌نیست | بدفترخانهٔ حق این ورق نیست
خدا را کس بخونخواری نداند | کس او را دشمن خونی نخواند
صفاتش دین وداد وفضل‌ورحمت | عطا و عفو وفیض و بذل و رأفت
چوزانسان کاینه کل صفاتست | سراج ابتهاج کائنات است
گل بستانی باغ مشیت | سرشته عنصرش از آب رحمت

جزاوکس خوانده‌حرف ماعرفناك
جزاین گل کوگلی درباغ‌لولاك
به‌گیتی محفل‌آرائی جزاونیست
به‌هستی علت غائی‌جز او کیست
چو بینی در وجود آفرینش
جز از انسان نبیند چشم بینش
خور تقدیس افلاکست انسان
دماغ هیکل خاکست انسان
صفت هرجا بود همراه ذاتست
که ماهیات معروف از صفاتست
چو او کابینه بزم وجود است
شرافت بخش کاخ هست‌وبوداست
چرا باخوی دیوان کار سازد
چو دد هرسو به‌خونها دست یازد
ستیزه خوی هردرنده باشد
که خونخواراست‌وزین‌ره‌زنده‌باشد
زانس‌است آنکه انسانرا شناسند
کی‌انسان‌آنکه‌خلق‌ازوی‌هراسند
چو درکس انس انسانی نبینی
دد است آن به‌کزاودوری‌گزینی
زهی غفلت که باز از راه مقصود
بدور افتادم و مقصد نه‌این بود
سزد از ماجرای خویش گویم
سخن باشد بسی اندر گلویم
پژوهش را بهر سوطرف بستم
بهر طرفی که پیش آمد نشستم
سخن گر نیك‌وگربد گوش کردم
تمیز گفته ها از هوش کردم
زکاه کم بها بذ رفته گندم
در آن نامردمیها دیده مردم

شرح مجموعه‌ای‌ازحکمت واختلاط اخلاط بیکدیگر وامتزاج روح بامزاج «مرغ‌روح درسفر به‌هفت‌کشور تن»

خوش نهادی که بدی‌روحش نام
در فضیلت بهمه چیز تمام
مولدش بود جهان جبروت
منزلش بود فضای لاهوت

روزی آمد بسرش شوق سفر کرد و تا کرد بناسوت گذر
دید ملکی که بدن نامش بود هفت کشور همه اندامش بود
وه چه ملکی همه سبز و خرم مالکش چار برادر باهم
اولش خون بد ودوم صفرا سومش بلغم و چارم سودا
همه در بدع مخالف بشریك نیز در وفق عدیم‌التفکیك
شده مذکور بارکان گه ود در تناقض همه مشهور به ضد
زاختلاط همه موجود وجود نیز اخلاط شده زان موجود
شده از همت آن چار حکیم چار جو جاری در هر اقلیم
کرده‌شان فائده گیتی معمور تلخ وشیرین وترش آمد و شور
چار خاصیت از آنها در کار گرم وسردوتر وخشك اینت‌چار
چار طبعش چو تصرف شد تام دختری گشت ومزاجش شد نام
روح را ملك بدن نغز افتاد بر مزاجش دل رغبت بنهاد
راند و بافر سعادتمندی شد زپیوند یکی فرزندی
طفل پاکیزه به صحت شد نام لیك بد نادره‌ای در ایام
روح ازآن زاده بسی‌خوشدل‌شد دیدنش را همه دم مایل شد
شد بتوفیق مزاج و صحت روح صاحب دل و صاحب دولت
پس همه ملك بدن را گردید شهر معظم‌سه در آن کشور دید
اولین بار پس از اخذ سراغ رفت در بارهٔ مرفوع دماغ
اندر آن قلعه چو منزل فرمود اندر آن باب شرافت بگشود
بقعه ای دید زهر عیب بدور ده محله بودش ده مزدور
مترصد همه بهر احکام منتظر از پی انجام مهام
اولین سامعه‌ی؛ نیك صفات منتظر در ره موج اصوات

دومین باصرهٔ روشن حال بهر الوان نگران و اشکال

سومین شامهٔ لخلخه دوست کز پی درك شمائم همه اوست

چارمین ذائقه ذوق پرست که بهر ذوق در او درکی هست

پنجمین لامسهٔ نیکو نام درك کیفیت او در اجسام

ششمین مشترك آن حس که نخست صورتش بگذرد از پیش درست

هفتم آن حس که تصرف دارد بشناسد اگرش بسپارد

هشتمین از همه بد حس خیال کز پی حفظ رباید همه حال

نهمین وهم که در نفع و ضرر او ممیز بود از خیرو زشر

دهمین حافظهٔ کز وهم ربود زبدگان را وهمه حفظ نمود

روح چون کارکنان را بدماغ داد دستور عمل ؛ یافت فراغ

پس بشهر جگر افکند گذر دید شهری بصفای منظر

هشت حس دید درآن شهرودیار خدمتی را شده هریك مختار

غاذیه بود نخستین را کام دومین نامیه اش بودی نام

سومین بود مولد بحساب چارمین نام مصور بکتاب

پنج و شش جاذبه و ماسکه گشت هفتمین هاضمه و دافعه گشت

بغذا هرکسی از غاذیه شاد بدل مایتحلل او داد

دومین نامیه‌کان هرچه نمود رو به تعمیر و نما گشت بزود

سومین بود مولد که بزود ملك را مولد احداث او بود

سعی در مبدأ احوال او داشت که به تعمیر علم می افراشت

چارمین را که بصورت بشناخت طرح اوضاع به ملك اوانداخت

هرچه از صورت زیبا منظور یافت از قوه او زیب ظهور

پنجمین جاذبه کو فرماید آنچه در ملك طبیعت باید

ششمین ماسکه سخت سکون — آنکه دائم به تقابل مرهون

تاچه آن جاذبه چیزی آرد — در ره قوتش او بگذارد

هفتمین هاضمه کز ماسکه شاد — هرچه باید بپزد چون استاد

هشتمین دافعه کز فعل و اثر — نبود غافل هرگز زجگر

هرچه کز صاف در او شد واصل — دردش از همت او شد زایل

روح‌چون‌ملك‌جگرراچپ‌وراست — سر بسر گشت بدانگونه که‌خواست

رفت در شهر دل از شهر جگر — دید شهری زهمه معظم‌تر

کرده از بهر توطن منزل — اندر آن کشور شش تن عامل

خوف و امید و عداوت زبرش — غم و شادی و محبت دگرش

اول امید که طالب را خواند — تابسر منزل مقصود رساند

دومین‌خوف کش‌ازدمدمه‌خواند — سپس از دام اهانت برهاند

سومین آنکه عداوت بودی — آنکه او مظهر غیرت بودی

چارمینش که محبت آمد — کار ساز ره الفت آمد

پنجمین غم که ادیب جهل‌است — هرکه راجهل نباشد اهل است

ششمین جاکه فرح راست بساط — منشأ فیض وسرور است ونشاط

روح را شهر دل آمد مرغوب — دل به‌تعمیر سپردش خوش‌وخوب

از پی سلطنتش ساخت مقر — جست تعمیر وی و دفع ضرر

پس محبت که بد از اهل صفا — با امید و فرح نیك لقا

این‌سه‌راخواندوبراندازتشویش — آن غم وخوف و عداوت از پیش

زانکه غم مایهٔ ویرانی بود — باعث ذل و پریشانی بود

خوف برعزم کسان‌ره می‌بست — دست و پای دل آگه می بست

هم عداوت که سیه‌روزی‌داشت — برهمه رسم بد آموزی داشت

آن سه تن بدسیر ناهنجار — هریکی شد برهی راهسپار
روح در شهر دل آمد خوشحال — از پی عیش و طرب یافت مجال
دریکی روز یکی‌طرح انداخت — مجلسی‌کرد ومهمان حاضرساخت
اولین سودا کز رخت سیاه — تن بیارا است بطرزی دلخواه
دوم آراست یکی کسوت خون — نغز وچون‌عارض‌خوبان گلگون
سومین بلغم زاکسون سفید — جامه گفتی که بکافور کشید
چارمین صفرا کز دیبه زرد — گفتی از برگ خزان‌کسوت‌کرد
پس بنفشه شد و سوسن بسیار — نرگس و نسرین آراست بهار
اهل مجلس همه را کاخ دماغ — عنبر آگین شد چون ساحت باغ
روحشان داد به پیرامن دل — هریکی را بفراخور منزل
منزل هریك زیبا و قشنگ — همه‌بر وفق‌چه‌از بوی وچه‌رنگ
کاخ اسپرز بسودا بخشید — خانه زهره به صفرا بخشید
خون به ایوان کبد منزل‌ساخت — بلغم اندر دل شش فرش‌انداخت
تاچه شان‌ماکل ومشرب‌شدراست — هریکی‌را بهمان نشاء‌که‌خواست
کار اخلاط بافراط کشید — هریکی شیوه طغیان ورزید
هریکی راه کژی پیمودند — رجزی خوانده خودی بستودند
گفت سودا که منم درهمه حال — عقد پیوند گهرهای خیال
گفت صفرا تو جنون انگیزی — دیر بنشینی و چابك خیزی
غیر من کو بمقام و به صفات — تاکند بدرقه‌ی جیش حیات
گفت خونش که ترا زهر لجاج — همه را تلخ کند کام و مزاج
من که حمال سریع‌السیرم — آنچه کردم نتواند غیرم
که جز از من سبب زندگی‌است — جز بمن‌آنکه بود زنده‌کی‌است

گفت بلغم که تو محتاج منی / بسته جودم بوجودت رسنی
روح چون دیدجدلشان بخلاف / گشت نادم همه زان لاف وگزاف
لب پی طعن و اهانت بگشود / کاین سخنها نگشاید درسود
همه را کرد ادب میباید / طعمه نار غضب میباید
چون شنیدند همه دم بستند / کنج عزلت همگی بنشستند
منتظر آنکه چو فرصت یابند / تاسر از رشته طاعت تابند
وان سه‌تن خصم فراری گشته / رفته از دل متواری گشته
خوف بودند و عداوت باغم / که فراری شده بودند بهم
روحشان ازدل وجان کرده برون / گشته باکربت وغربت مقرون
بد عداوت را قومی بی حد / صدرشان کذب بدوکین وحسد
خوف را طائفه‌ای بود گران / دهشت وحیرت وناچاری از آن
نیز غم طایفه‌ای بودش بیش / حسرت وماتم و حرمان درپیش
همه جاسوس فرستادندی / همه را زود خبر دادندی
ناگهان باسپهی بیش از چند / شهر دل را پی تسخیر شدند
روح در بی‌خبری خوابیده / بستهٔ از کار تدافع دیده
روح بربست دربارهٔ دل / جست از راه توکل حاصل
از دلش تاچو برون رفت نشاط / غم درون آمد و بگشود بساط
روح را از پی یاری یاران / بتدارك شده اندیشه کنان
فرحش گفت که یاری دگر است / نام اوحسن وبسی چاره گر است
امر اگر هست کنم احضارش / باستعانت طلبم در کارش
پس بدل گفت محبت که تمام / آشنائی است مـرا عشق بنام
گر باحضار ویم رخصت هست / کار بشکسته توانی زو بست
گفت امید که درطی طریق / عقل نامی است مرایار و رفیق

به‌مدد کاری اگر هست رهت / گو که باز آورمش با سپهت
روح درصحت آن تکیه نمود / قلعه دل به نهانی بگشود
نامه‌ها کرد وهمی داد به نقل / برعشق و برحسن و بر عقل
فرح اول ورق حسن رساند / روح را نامه مظلومی خواند
حسن مغرور تکبر اندیش / زان برآشفت چو در طره خویش
درجوابش لب جانبخش گشود / گفت کی بی خبراز خیر وجود
آنکه ازعشق‌وزعقل اوعاریست / بامنش کی ره عون ویاریست
عشق باید که سرودم خواند / قدر من داند تا بتواند
عقل باید که مرا ضبط کند / هرکه بی عقل بود خبط کند
حسن چون‌سوخت فرح راچاره / شد فرح منفصل و آواره
شدمحبت برعشق و پی او / برد از روح پیامی نیکو
مدد ازعشق طلب‌کرد و نداد / همه کرد از در استغنا یاد
روح راگفت که دنیا دار است / حسن وعشقش زکجادرکار است
هرکجا حسن بود آنجایم / حسن چون نیست‌من آنجانایم
وز محبت چو نشد کار درست / رفت ازراه و ره روح نجست
رفت امید سپس در بر عقل / کرد از روح سخن اینسان نقل
که مراصعب بود کار به پیش / هستم ازبی مددی در تشویش
از تو شایسته‌ام اینك مدد است / نیکی آن مددم بی عدد است
دارم امید که حرمان نشود / شاید این جمع پریشان نشود
کرد امید چو دقت بسیار / عقل را رقتی آمد در کار
هرکه تابع بدش ازخلق نکو / گشت حاضر همه درخدمت‌او
پس شبیخون زدودل را بگشود / فتح آن شهر وراشهره نمود

هر گرفتار که در آنجا دید | رحمت آورد ورهائی بخشید
عقل و امید چو صفها بستند | لشکر غصه وغم بشکستند
خوف و غم را بگرفتند نژند | خوار کردند و ببستند ببند
پس عداوت زیکی گوشه گریخت | حیله‌ها کردوفتن ها انگیخت
بی امانی که مرض داشت لقب | بی سبب برهمه‌کس داشت‌غضب
آشنا کرد بخود مر او را | درد دل گفت مر آن بد خورا
مرضش گفت که غم هیچ مدار | خویشتن را بمن اندر بسپار
زود بینی که سپاه انگیزم | روح را خون بره اندر ریزم
گوئی ازروح همانا که شنید | آن اهانت که به أخلاط رسید
بی وسیله به هجوم آوردن | چون نیارست تصرف کردن
از عداوت شدوپرسیدکه چیست | آنکه درکشورتن پو ید کیست
پاسخش دادکه‌آن‌جنس غذاست | که‌رهین باهمه درنشو ونماست
باغ دل زو به خضارت باشد | ملك تن زو بعمارت باشد
چون‌مرض رابشد این راز عیان | شد روان نزد غذا حیله‌کنان
دید با کسوت گوناگونش | رنگ ورسمی زعدد بیرونش
اولین بارشد و پنهان کرد | خویش درسینه خشك ودل سرد
گفتش ای توبه حقیقت از خاك | جوهرخاحی و چون جوهر پاك
خواهم آن کارکذاران‌کز روح | در مزاجند و موکل بفتوح
به نهان زان همه‌ام بی‌کم ولن | نزد سودا ببری اندر تن
که بآن تیره دلم کاری هست | با ویم راهی و رفتاری هست
مدعایش زغذا حاصل شد | رفت و برمقصد دل واصل شد
رونق سود ازآن افزون شد | کسر اخلاط از آن قانون شد

فتنه را راه سخن باز آمد
مفسدت کاری تن باز آمد

دردسر شد به سپه سالاری
رفت و شد عامل خلق آزاری

رفت در ملك وفرس هرسو تاخت
مردمان رابه تزلزل انداخت

صحت ازکار چو اگاهی یافت
مضطرب گشت و بر روح‌شتافت

گفت سودا ره گمراهی جست
سروری جوید ازاین راه درست

روح باعقل پی شور افکند
آگه از کار شد از فکر بلند

روشنش‌گشت که جاسوس غذا
داده پیوند مرض با سودا

خادمی خاص که پرهیزش نام
پیش خود خواندبه تاکید تمام

گفت بایدکه توبی‌خوف وهراس
پاسبانی کنی از باب حواس

روح آنرا که مقرر فرمود
کرد پرهیز هرآنچه که شنود

ذائقه داشت زادهان ممنوع
سامعه داشت زالحان ممنوع

شامه هم کرد زکافور حذر
باصره بست نظر از عنبر

پس زبون شد زهمه درسودا
مرض آن دید که گردد رسوا

دید چون حالت‌خود دیگرگون
شد سراسیمه صفت تابرخون

گشت واصل چو بسرحد فساد
خون فاسد به ره فتنه فتاد

جیش تب را بقلاووزی کرد
کرد در کشور تن‌ساز نبرد

خواست صحت‌چودگر جویدنقل
روح شد باز پناهنده به عقل

اقتدا عقل پس از حکمت کرد
او بسی چاره پی علت کرد

گفت پرهیز کند جهد و شتاب
تاهلد ذائقه از دست شراب

گل سیراب نبینند دیده
شامه وسبزه نوخیزیده

سامعه نشنود آواز سرود
خاصه آوای سرودی کز رود

تاچو خون رابشدا ین‌ره مفتوح
شد گریزان‌مرض از حشمت روح

لاجرم بازکشید ازخون دست — رفت از راه به بلغم پیوست
بلغم از وی چو بعلت افتاد — ساخت استسقا را جیشی زفساد
باز چون صحتش این‌صورت‌دید — خویش را درکنف عقل کشید
عقل گفتا که دگر ره پرهیز — از پی چاره کند بینش تیز
تابکاهد قدری از بلغم — اغذیه قطع کند اشربه کم
بست دم ذائقه زاقسام خیار — سامعه نیز زطنبور و زتار
باصره دید نه بر لؤلؤ تر — شامه دور شد از نیلوفر
چون مرض کام‌دل ازوی‌نگرفت — سوی صفرا شد وامریست شگفت
زد چنان بردهن صفرا دست — که ره صحبت صفرا را بست
کرد صفرا یرقان را سالار — بهر تسخیر بدن برد بکار
باز صحت بر عقل دلخواه — بمدد کاری خود برد پناه
عقل بار دگر از همت راست — بمدد کاری صحت برخواست
پس به پرهیز بفرمود کـه هم — راه صفرا را بندد محکم
نخورد ذائقه هرگونه شکر — نشنود سامعه صوت مزمر
باصره نیز نبیند زر ناب — شامه لاله نبوید سیراب
گشت چون قوت صفرا زایل — گشت صحت را مقصد حاصل
پس‌مرض خواست که‌تابگریزد — فتنه از راه دگر انگیزد
ناگهان ضعف‌که فرزندش بود — اندر آن حال باو رخ بنمود
نورسی بود ولیکن بی باك — باضعیفی همه چست وچالاك
مدتی گفت که ره پیمایم — همچنان تا به جنابت آیم
کردن‌این‌جمع‌پریشان‌عبث‌است — کردنم نیز پشیمان عبث است

مرض ازضعف دگرقوت یافت   زان هزیمت رخ‌همت برتافت

خوب اخلاط که رنجیده زروح   خواندشان باز پی امر فتوح

شد مرض را دگر اسباب تمام   متهاجم شد از او فرقه تمام

عقل کو چاره گر صحت بود   روح را کارگر علت بود

چاره کار در این بار ندید   گشت ناچار و تن از کار کشید

خوف وغم را زپی خویش ببرد   رفت و پس رخت بغربت بسپرد

باغم و خوف به کنجی بنشست   راه آمد شد اضداد به‌بست

صحت ازجمله کسان تنها ماند   دربرروح بخود فاتحه خواند

لیك دانست که خوف غم نیست   چاره جزهمت مستحکم نیست

پس کمربست پی همت تنگ   گشت آماده پی حمله جنگ

روح راگفت اگر فتح ازماست   سلطنت‌را توکنی رأیت راست

ورنه گر فتح زدشمن باشد   کی ترا جای نشیمن باشد

زان سپس روی بآن لشکر کرد   جست باخصم در آهنگ نبرد

آنچه درکار مرض شدت کرد   صحت افزوده ترك همت کرد

آتش جنگ لهیب افکن شد   ای بسا حمله که ازدشمن شد

مادر صحت کش نام مزاج   تاچوآن جنگ گران‌دید و لجاج

چون باخلاط بسی الفت داشت   رفت‌وزین‌غائله‌شان‌صحبت داشت

زان اهانت‌که به‌صحت شده بود   بشفاعت در صحبت بگشود

گفت کان دوستی وعهد قدیم   کز امیدش دلم آسود ز بیم

شده زان‌خرمن این‌خوشه من   این اهانت بجگر گوشه من

شادی خاطر آزاده من   یاوری باید از زاده من

شد چو دیدند شماتت زمزاج   دلشان تیر حیا را آماج

بازگشتند زیك ره زمرض — از مرض شد دلشان کان غرض
نزد وصحت شده ویار شدند — مرض و ضعف خبردار شدند
داده از راه شرائین و عروق — جیش را سوی گریزانی سوق
ضعف اسپرز همه کشور تن — تازه وارد شد در ملك بدن
چون نشد تابمرض پیوندد — بامرض عهد مودت بندد
خویش را هیچ بیاری نرساند — دربدن بی‌کس و بی یار بماند
چون‌مرض را نشد ازکرده‌فتوح — منهزم گشت وخبر رفت بروح
هم خبر شد زصفای اخلاط — نصرت از صحت وآن‌عیش ونشاط
دید در خویش نشان دولت — عقل را خواند ورهاند از خجلت
دوست همراه شد ودشمن رام — شد عداوت را ایام تمام
همچنان گفت بپرهیز که پاس — دار و بنشین بدر باب حواس
تامگر ضعف شود زار وضعیف — قوتش یابد از این ره تخفیف
ضعف مقهور شد آخر ناچار — رفت و آواره شد از شهر ودیار
روح بر رتبهٔ عالی چو رسید — جسم را جوهر خوبی بخشید
جلوهٔ خوبی و محبوبی خواست — تن بتشریف لطافت پیراست
وان ندیمان قدیمش زقبول — کرده از رتبهٔ خود ذل نزول
کرد پیدا دل ودلداری خواست — جلوه‌ای کرد و طلبکاری خواست
فرح آن قاصد کوی توفیق — که نخستین شده باحسن رفیق
گفت باحسن نکو فر روزی — ایکه تو شمع جهان افروزی
هیچ دانی که بسی معذورم — زانکه چندیست زیاران دورم
باید اینك زره صدق و صفا — رفتنم در بر یاران ز وفا
حسن در پاسخش ازغمزه و ناز — گفت کای همنفس دوست نواز

مدح و تعریف بسی گفتی ازاو در توصیف بسی سفتی از او
رغبتم آمده کورا بینم گلی از باغ جمالش چینم
لیك نوعی که خبر نستاند ازمن و هیچ مرا ناداند
فرحش گفت که امری دشوار عقل آنجا و خبیر از هرکار
حسن گفتش چو مرا بیند عقل زود از محضر من جوید نقل
تاب دیدار ندارد برمن نطق و گفتار ندارد برمن
نیز ذکری و فنونی دانم روح را جذب کنم چون خوانم
فرح از گفته فرخناك شدش متجاسر شد و بی باك شدش
حسن را برد سوی روح آزاد حسن از دیدن روح آمد شاد
جایگه کرد چو در ملك بدن نغزش افتاد و در او جست وطن
وان‌فسونی‌که بدل بودش‌خواند بی‌خبر خود ببر روح رساند
آنچه بد لشکر حسن طناز غمزه و عشوه و طنازی و ناز
همه درکشور تن مأوا داد هریکی را بیکی جا ، جا داد
فرقه‌ای رفت بقامت پیوست فرقه‌ای رفت و برخساره نشست
جای مستی شد در چشم سیاه غمزه در مژه شدش منزلگاه
لب جانبخش بعشوه افتاد خم ابرو به کرشمه افتاد
جذبه و دلبری آمد سوی مو سحر شد قسمت خال هندو
ناز درجنبش مژگان جاکرد دلربائی بدو لب مأوا کرد
رونق روح از آن بیش آمد خوبیش بیشتر از پیش آمد
عشق را بود محبت همراه ترك اوگفت و روان شد ناگاه
شد برروح وزعشق آنچه شنید وصف حسن آنهمه درروح‌بدید
دید کرقامت افراخته روح کار صاحب نظران ساخته روح

رخ به نیکوئی افروخته است   خرمن صبرو خرد سوخته‌است

گیسوانی که سر دو شش بود   عقل صد سلسله مدهوشش بود

بسر بناگوشش زلفین سیاه   دل و دین همه را برده زراه

غمزه راتیر و کمان داده بدست   داده مرابرو و برمژه نشست

هرخدنگی به‌کمان بگذارد   دل صد طائفه را بشکارد

دور لب باغ بنفشه کشته   جای دورخ گل سوری هشته

کشته باغی بلب آب حیات   کرده از سنبل وریحانش نبات

چشمه نوش به بیداد نهان   کرده از شهدو شکر نام دهان

داده یاقوت بجانها پیوند   کرده نامش ز لطافت لبخند

هشته بر زاویه لب خالی   وه چه خالی زنواقص خالی

زیر یاقوت بسی لؤلؤ ناب   کرده اخراسش نام و انیاب

کرده چاهی بطریق نخشب   کرده موسوم بچاه غبغب

سیبی آویخته از چاه غبب   پس به سیب زنخش کرده لقب

کرده غنجی زلب وچشم آغاز   این یکی عشوه شده‌آن یك ناز

ساخته سروی و ازوی بدوسو   هشته دو شاخه بنام بازو

درقصب ساخته در سیمی خام   شده سیم و قصبش ساعد نام

به روش آبی درسیر و شتاب   هشته ازساق دوماهی درآب

چون محبت بچنین فیض وفتوح   دید بادیده لذت درروح

بادوصد جهد سوی عشق دوید   خوبی روح بگفت آنچه که دید

گفت بازآ ورخ روح ببین   باغ حسن است دراوگلها چین

عشق چون گوش باین صحبت داد   دین ودل عقل و خرد داد بباد

پس محبت بشدش راهنمون   جذبه حسن نمودش مفتون

رفت و درکشور دل منزل کرد | بنده روح شد و خوش‌دل کرد
حسن رادید که درحضرت روح | گشته مدهوش چومستان صبوح
آنچنان بی خبری بسته تنش | که نه زوآگه ونز خویشتنش
روح چون یافت نکوصحبت عشق | شد دلش شیفته الفت عشق
کرد ازعشق پس اینگونه سئوال | کی توسیاح جهان درهمه حال
حسن نامی است شنیدم بجهان | کش تو آشفته بعقل ودل و جان
دل چنان باخته‌ای برمویش | که اسیری به خم گیسویش
گر مراد دل من میخواهی | بایدم داد از او آگاهی
عشق دانست که اوغافل شد | غفلتش در نظرش حائل شد
گفت اگر وصل ویت منظوراست | اوبجائی است که‌راهش دوراست
بیوفائی بود اورا منزل | وصلش ارخواهی ازخود بگسل
روح گفت ای عشق آنچم گوئی | نه درآن رنگ بود نه بوئی
این‌همان سودا کش سودی نیست | یانمودی که دراو بودی نیست
گرنه صدق سخن آری بمیان | یاکنی معنی این گفته بیان
این سخن را نبود هیچ فروغ | نشناسم سخنت غیر دروغ
عشق گفتنش که نشانی دارم | زان چو دستور دهی بازآرم
روح را شوق بسی غالب شد | بسکه این غائله را طالب شد
زین نمونه بسی الحاح نمود | دیده در راه تمنا بگشود
عشقش آئینه صفا داد بدست | کت بدین‌لوح نظر باید بست
روح ذوقی چوزخود هیچ نداشت | عکس خود صورت غیری پنداشت
پیکری دید سراپا همه نور | همه از علت و آلایش دور
حسنش از سوئی بسته بکمند | کرده عشقش زرهی شعبده بند

حیرتش کار بجائی برساند
که شداز خویش و به بی‌خویشی ماند

عشقش از حسن بخود صورت ساخت
او در او دید و نظر باخود باخت

عشق گفت ای همه سر تاپا ناز
خود همه ناز ولی غرق نیاز

دارد این صورت دشمن بسیار
مدعی‌ها بود او را درکار

عقل را هست بسی سلسله ها
بلکه از بی ادبان قافله ها

نامشان زرق و ریا و طامات
ناستوده روش و بد حرکات

لوح را گر بشناسند ایشان
نگذارند از آن نام ونشان

لوح برخازن ادراك سپار
برسرش مهر امانت بگذار

روح گفت آنچه‌مرا هست‌ضرور
هست مستوریش از دانش دور

عشق گفتا که‌بگو تاکه خیال
صورتش را بنگارد تمثال

روح را مصلحت عشق پسند
اوفتاد از دل وشد صورت بند

صورت حسن سپس نغز و شگفت
بست و مرآت صفا را بگرفت

بردو برخازن ادراکش داد
به امانت بسرش مهر نهاد

مدتی بود بدین صورت حال
روح قانع شده بانقش خیال

چون نشد هیچش‌ازاین‌در‌حاصل
ازخیالی به مرادی واصل

گفت کای‌فتنه‌گر ای عشق محیل
شو مرا تا ببر حسن دلیل

عشق گفتا ره پر تشویش است
دروی اشکال و موانع بیش است

گفت رحمی که مرا چاره نماند
طاقتم در دل آواره نماند

روح از صدق درون طالب شد
زین سبب عشق بر او غالب شد

اتفاق از دو طرف ساخته شد
به عزیمت علم افراخته شد

تا بمعشوقی ره طی سازند
هم لوا بردر عشق افرازند

سوی معشوقی رفتند نخست
ره سپردند در آن وادی چست

اندر آن بود عجایب بسیار نه عدد داشت بدایع نه شمار
شد اول منزلشان زان ره دور نقطهٔ نغز و مصفا چو بلور
فرمتر بود زدیبا و حریر خاکش ازخون کسان رنگ‌پذیر
شهره لطفش بهمه روی زمین کف پانام و باکرام قرین
پس از آن جای گذر بنمودند بار درجای دگر بگشودند
شد درآن جای مقامی رادید که چه سیماب بخود میلرزید
پای وهم ازگذرش لغزش داشت نور درچشم خرد می انباشت
بقعه ای ساخته از سیم رخام صاف چون‌آب روان ساقش نام
باربستند پس ازمنزل ساق بر نشستند به مرکوب مذاق
بسپردند رهی بی پایان از کریوه همه و کوهستان
اندر آن کوه و کمر راهی بود گفتی ازموی گذرگاهی بود
بود اما به میان چیزی نه بمیان نام و نشان چیزی نه
پس برفتند ازآنجا بشتاب سوی گردابی از سیم مذاب
موجها دروی و معروف بناف همه آن دایره ازنقص معاف
رخت بستند پس ازنقطه ناف راه بردند بصحرائی صاف
نه‌درآن رسته نبات ونه گیاه صفحه‌اش صافتر از صفحه ماه
نه در آن هیچ نباتی رسته نه غباری بسرش بنشسته
گفتی ازآینه اش ساخته اند یا که طرح‌از ارم انداخته‌اند
صفحه اش صاف تر از آئینه نام آن صفحه‌ی صافی سینه
پس دگر منزل نو بگزیدند نیك از مردم آن پرسیدند
همه‌گفتند که ساعدنامی است میر این ملك ونکوفرجامی‌است
زورمند است وقوی دست بسی طرف از هرهنری بست بسی

پنجه درپنجه‌اش آنکس کانداخت
زور و بازوی توانائی باخت

پس ببستند ازآن در محمل
بگزیدند بجائی منزل

منزل نو زکهن زیبا تر
قدر این [illegible]الك از آن بالاتر

بقعه اما به لطافت مقرون
غبغب و سیبی از سیم نگون

ساعتی نیز درآنجا بودند
نیز از آن مرحله ره پیمودند

زنگیانی بره اندر خونخوار
دیده شد بدسیرو کینه شعار

همه از رحمت و ازرأفت دور
بخط و خال بهرجا مشهور

ناگهان عزم شبیخون کردند
هردو بگرفته ومسجون کردند

بفکندند به تدبیر شگرف
سرنگونشان به تك چاهی ژرف

دلربا چاه و زنخدانش نام
چه ندیدم برد از دل آرام

بسته صد سلسله‌دل درآن چاه
به اسیری همه با ناله و آه

خفته بودند درآن چه زمنی
تا که افتاد به کفشان رسنی

رسنی بود دراز و مشکین
گره اندر گره چین اندر چین

مجمع خیل دل آشفته
طره و گیسو و زلفش گفته

تن به آن رشته پرچین بستند
تا از آن چاه معمق رستند

چون رهیدند ازآن چاه هلاك
راه بردند بیك چشمه پاك

چشمه‌ای روشن‌چون عین خضر
آبش از آب روان شیرین تر

آب آن‌چشمه به ازشربت جان
فرح افزای دل و جان و روان

نام آن گشته به شرینی آن
غبطه کوثر و تسنیم دهان

نیز درجی زمعما بسته
بس در او لؤلؤی لالا بسته

یاکه درحقه مرموز دهن
هشته بودند یکی عقد پرن

نام آن عقد پرن دندان بود
لؤلؤئی را که ستودند آن بود

بس گذشتند بباغی خرم
گلشنی غیرت گلگشت ارم

هرچه‌گل داشت ورا خار نبود
لقبش جز گل رخسار نبود

چون درآن‌روضه زمانی بودند
راه بر جای دگر پیمودند

بیکی بقعه رسیدند ز راه
کو دل خلق ببردی به نگاه

دلکش و نغزو طرب افزا بود
از لطافت همه‌چیز آنجا بود

آفت دین و دل و هوشش نام
هم نهادند بناگوشش تام

پس از آنجا به دیاری رفتند
از سلامت بکناری رفتند

مردمش حیله‌گر و افسون کار
همه افسونگر و مردم آزار

زدی از شعبدهٔ عقل گسل
بیك افسون ره صد سلسله دل

چشم و از باده لبالب جامش
هم شده نرگس شهلا نامش

غمزه‌ی قاتل سلطانش بود
خون دل مائده خوانش بود

پس از آنجای باحوال خراب
ره سپردند ودل از غصه کباب

تا رسیدند بدو طاق بلند
آنچنان طاق که‌دل راست پسند

کنفش معبد ارباب صفا
ساحتش مسجد اصحاب دعا

منظرش منظره، حسن و جمال
قاب قوسین تمنای خیال

کاخ او منزل حسن دلجو
آبروی رو و نامش ابرو

پس رسیدند بسرحدی خوش
منزلی نغز و مقامی دلکش

چون چراگاه غزالان درچین
دلکش و مهوش وخوشنام جبین

ساعتی کرده در آن وادی جای
نیز از آنجای شده‌ره پیمای

تارسیدند بجائی تاریك
راه تاریك و دراز و باریك

اندر آن خیل پریشان بسیار
خسته و بسته و حیران بسیار

فرقه‌ای نامش کاکل خوانده
زمره‌ای توده سنبل خوانده

روح از او بصلابت غالب   شد بسر رشته‌ی معنی طالب

عشق رادر طلب مقصد خواند   عشقش ازشدت ظلمت برهاند

باز نورش بدل از بهجت برد   در برشمع قدو قامت برد

روح گفت ای‌عشق‌ای‌شعبده‌خای   ای‌غلط جلوه‌ده‌ای صائب رای

آنهمه وعده‌که دادی چون شد   عقده ازدل نگشادی چون شد

بس پی حسن دویدیم عبث   بوصالش نرسیدیم عبث

عشق‌گفتش که چو توغافل نیست   جوی ازمعرفتت حاصل نیست

همه جا حسن کند جلوه و ناز   در دیدار کند بر همه باز

او همه جای بتو جلوه نمود   نوربینش چوترا نیست چه‌سود

حسن رامی نشناسی‌کان چیست   شعلهٔ نائره‌ی ؟ سوزان چیست

حسن راخواهی اگر دید درست   روصفای نظری جوی نخست

بی صفای نظرت کامت نیست   چون‌دلت‌نیست دل‌آرامت نیست

رو طلب سرمه بینائی کن   پس طلب آنچه براوشائی کن

عاشقی جوی وبجو محضر حسن   کی بمعشوقی یابی درحسن

آنچه درکشور معشوقی نیست   رو ٔروازعاشقیش پرس‌که چیست

لیك شرط است که در معشوقی   بر فرازی علم عیوقی

ورنه درعشق دکر راهت نیست   درره حسن کذرگاهت نیست

عاشقی را نبری راه ببر   نکنی درگذر حسن گذر

پس گذشتند ز معشوقی ملك   عاشقی لجه شد و ایشان فلك

چون شدند آن دوطریقت پیما   شد گلستان ملامتشان جا

گلبن شوق درآن افزون بود   سبزهٔ فرقت او بیچون بود

پس سوی بادیهٔ ؟ عجز شدند   تن سپردند بشیدائی و بند

خیمه زان بادیه هم برکندند   رخت درگوشه هجر افکندند
گاه بودند قرین با حیرت   گه به حرمان وگهی باحسرت
گاه همراز بزاری بودند   گاه با محنت و خواری بودند
پس گذشتند ز سرحد فرار   از در طاقت رفتند و قرار
جای در ملك اهانت جستند   زآب تشنیع سروتن شستند
سوی رسوائی کردند گذر   درچنان مرحله کردند مقر
در پذیرائیشان بد همه حال   رنج و اندوه و غم وطعن وملال
عاشقی را چو نبستند سبیل   کشوری گشت عیان نغز و جمیل
روح گفتا که همین جای من است   درهمین کشور مأوای من است
دید شهری همه ویران وخراب   مردمش جمله پریشان و خراب
آتش افروخته سودا بجگر   سوخته مغز و دماغ اندرسر
اشك باخون دل آمیخته دید   رشتهٔ عامله بگسیخته دید
سندروس آسا صفرا شده زرد   یخ صفت بلغم خشکیده وسرد
نه قوائم را درکار قوام   نه طبایع را در طبع نظام
ضعف بس قوت تن یافته بود   روی صحت را برتافته بود
روح ازآن واقعه شددر تشویش   ماند سرگشته وحیران و پریش
عشق را کرد مخاطب بخطاب   گفت کای خانهٔ من از تو خراب
ای زتو خانهٔ من ویرانه   من در آن خانه یکی دیوانه
زین همه وعده چه سودت بدروغ   جزکه کاهید دروغت زفروغ
از چه رو قصد هلاکم کردی   ریختی آب وچو خاکم کردی
باختی حیله بمن ای مغرور   تامرا ساختی از کشور دور
خاطری بودم مسرور بسی   کشوری بودم معمور بسی

که بمعشوقی دادیم فریب — رهسپردم چه فراز وچه نشیب
ز آن همه قائدی و راهبری — نگشودی برخم هیچ دری
سپس از عشق فسونم کردی — از در عقل برونم کردی
عاشقی را همه ره پیمودیم — نیز از آن هیچ دری نگشودیم
تن و جانم زالم آزردی — آبرویم به حقیقت بردی
پس از آن محنت‌واندوه ومحن — بازم آوردی درخاك وطن
چه وطن کشور ویرانه شده — خانه عیش محن خانه شده
این چه‌ظلم‌است‌وعجب‌بیداداست — کز توام تا‌بفلك فریاد است
عشق چون‌دید سخن سازی روح — که‌کند باب شکایت مفتوح
سخت بی‌طاقت وبی تاب شده — دلش آشفته ازاین باب شده
گفت‌کای روح حکایت عبث است — همه ازغیر شکایت عبث است
آفت جان تو حقا که‌ز تست — کس گناه تو بغیر ازتو نجست
درنظر آور آن صورت پاك — کش نهادی بخزانه ادراك
زان‌حقیقت‌که درآن صورت‌هست — بهره ها گیر گرت عبرت هست
روح‌آن صورت‌دلکش‌چون‌جست — دیده بنهاد براو مهر نخست
آنکه آئینه صفا را برداشت — نیك پیش نظر خویش گذاشت
پیکری دید درآن زارو ضعیف — عارضی داشت نوان بود ونحیف
گفت‌ای عشق‌مراین‌صورت چیست — آنچه درصورت اول این نیست
عشق‌گفتا کاین مرآت صفاست — اهل بینش را او عکس نماست
صورتی راکه درآن بود درست — خودهمان صورت بودی‌ز نخست
این توبودی و تو هستی اینك — توئی این نقش که بستی اینك
نظر اول بخود انداخته ای — خویش را دیده و نشناخته ای

توئی ار نیك واگر بدبودی | همه درآرزوی خود بودی
گرپی خویش دویدی چه عجب | بخود امروز رسیدی چه عجب
عاشقی راست که مظهر جزتو | کی بمعشوقی زیور جزتو
آشنائی را در دیده پاك | معرفت سرمه بود با ادراك
پی قرب ارطلبی دستوری | جست باید زعلایق دوری
روح از آن کحل چودرچشم کشید | خویش را بی مدد آینه دید
شاهدی دید بصد جلوه و ناز | نه بصورت نه بمعنی دمساز
دید دمساز بخود روح القدس | گشته همراز بخلوتگه انس
شده درخلوت وحدت جایش | گرد کثرت شده خاك پایش
نش کند دائره عقل نگاه | نه حواس ونه طبایع همراه
حسن را بروی نازی نبود | عشق را نیز نیازی نبود
روح چون یافت بدینگونه‌مقام | هم زآغاز رها هم زانجام
دید آثار جهان جبروت | نیز اعلام دیار لاهوت
زآنهمه راهزن دشمن رست | رفت بر منزل اصلی پیوست
خویش را آخر برخویش رساند | رخش بی‌خویشی‌ازاین‌جوی‌جهاند
هشت برجا علم عیوقی | ماند از او عاشقی و معشوقی
(شارقا) شورچه می انگیزی | کز تو جز عشق نماند چیزی

غرور کرکس

کرکسی‌درفضای چرخ و زمین | بال و پرزد چو مرغ علیین
بود هرسو به پنجه‌های دراز | بهر صید طیور درتك و تاز

گفت من مرغ آتشین بالم کم ز پولاد نیست چنگالم
گو کنندم اطاعت و تمکین هرکجا باز و طغرل و شاهین
بلکه شاه طیور و دام و ددم پادشاهی سزاست تا ابدم
بود در صید گاه در پرواز همچو طیاره های بمب انداز
گه به منقار کشت وگه چنگل کبك و غاز و تذرو وقرقاول
چون بهرکس مهیمنی می‌جست درتك و تاز خود نگشتی سست
نه طیوز اسیر و خسته و زار سوخته از ابیب آن غدار
بلکه ازصید مرغکان‌چون رست دل به آزار گوسفندان بست
طمع صید کرد بر ددو دام مرغ مردار خوار بدفرجام
اشتر و گاو گوسفند و ستور طعمه را کرد از طمع منظور
هر دلی اوفتاد در وسواس کس ندیدم کزاو نشد بهراس
هرکسی گفت کاین نه طیاره‌است بل یکی دیو آدمیخواره است
یا بلائی به امرکن فیکون برزمین آمده است از گردون
یا که ولگانی ازتنوره خاك شعله ور گشته است تا افلاك
یا عزازیل ز امرحی و دود کرده قصد هلاك هر موجود
خاور و باختر اگر میدید همه مملوك زیر پر میدید
شخ‌کمانی بدست قدرت و داد ناگهان ناوکی براو بگشاد
قدر اندازها ز دیگر سوی از کمین ها کمان گشاده بدوی
مرغ مغرور از خدنك هلاك واژگون شد زچرخ برسرخاك
نخوت وکبر وخود سری وغرور ازخدنگی شد ازدماغش دور
مرغ بدخو بصد امید بمرد حاصلی جز غم وملال نبرد
گرچه (شارق) همه‌کنایه سرود لیك نظمی بقدر مایه سرود

هر که جوید بلند پروازی — کند آخر بجان خود بازی
تاتوانی بکوتهی بگرای — کز بلندیت می بلغزد پای

دزدنامه

روزمن آوخ که چوشب گشته تار — تیره تراز روز من این روزگار
خاطره ام راه تباهی گرفت — دانش من رنگ سیاهی گرفت
تیره شد آن کوکبه انجمی — رفت زمردم گهر مردمی
درهمه کشور سپه رشوه خوار — کرده مسخر همه شهرو دیار
آمر دزد آمد و مأمور دزد — ناظر دزد آمد و منظور دزد
دزد بود کرسی وکرپاس دزد — دزد بود خامه و قرطاس دزد
نیمکت و صنـدلی و میز دزد — آنکه نشیند پس آن نیز دزد
دزد بود کارگر و کار دزد — دزد بود کاسب و بازار دزد
بومی دزدآمد و بیگانه دزد — عاقل دزد آمد و دیوانه دزد
دزدکه دزدی‌است همه‌کیش او — دزد تر آنکو پی تفتیش او
دزد ستاننده شمردی هزار — دزد دهنده نگر از هرکنار
دزد شنیدی که پس مکمنه — شب بصعوبت بزند گـردنه
دزدندیدی که چو اصحاب راز — رفته و از دزد گرفته جواز
جالس کرسی شده باصد شعف — هرطرفش دزد بسی بسته صف

این مثنوی دراواخرعهدقاجاریه سروده شده ومربوط بزمانی است که رضاشاه کبیر سمت‌ریاست سپاه را داشتند

دزدی بی پرده مگو چون کنند | پرده اعمال زقانون کنند
رشوه که حق‌ها همه‌زان باطل است | دیده بیننده از آن غافل است
آنکه ستاند ننماید به کس | وانکه دهد کی کشد از دل نفس
مصلحت این دادن و بگرفتن است | باکه دگر مصلحت گفتن است
این دو نگفتند چو مقصد بکس | کلك مفتش نبود غیر خس
مملکتی را که همه دیو و دزد | می نستانند بجز رشوه مزد
پر بود از رشوه رگ و خونشان | رشوه بود شعله کانونشان
آنکه بجز معدلت اندیش نیست | وه‌که در این‌ملك یکی بیش نیست
گو بودش بس جبروت و شکوه | تاچه کند با همه خیل و گروه
آن‌حسن(۱) گپ که بریطانی است | عامل ویرانی ایرانی است
کرد بسی حیله و افسونگری | تاکه صداقت زهمه شد بری
بین که‌تمامی همه دزدند دزد | عارف و عامی همه دزدند دزد
زاهد وسالك همه دزدند دزد | زارع ومالك همه دزدند دزد
مرغ سخن چون‌به سخن‌زد نفس | لاجرمش جای بود در قفس
هرکه گشاید درگفت و شنود | غیرپشیمانی ازآنش چه سود
(شارق) اگردم زنی از راستی | آید از آن راستیت کاستی
عیب چه‌گوئی همه‌ازرشوه خوار | این دم شیراست ببازی مخار

---

(۱) در چهار محال و بختیاری بسردسته دزدان میگویند



مشفق ضرغام | شادروان شارق
در بیست‌و پنجسالگی | درسن شصت سالگی

اصفهان تیر ماه سال ۱۳۱۰ شمسی

این‌عکس ببین‌به‌خوش گمانی ... در عین صفا و مهربانی
ما هر دو نشسته دربرهم ... با هم نفسی و همزبانی
گوئیم بدوستان داسخ ... در نشاءِ پیری وجوانی
اینسان که‌سر برهنه داریم ... نزخوشدلی است و شادمانی
تسلیم سر برهنه کردیم ... بر سنگ قضای آسمانی
ایدوست بعکس ماچوبینی ... با دیده وجدت ارتوانی
ازیك جهتی سزدکه ما را ... عکس‌ار دو بود یکی‌بخوانی
مارا بگذشت ار دوره عمر ... باحسرت و زحمت و هوانی
یکدم‌نگذشت کاین دوتن‌را ... بگذاشت حوادث زمانی
مشفق بهزار و سیصد وده ... هشت‌ازخودوشارق این نشانی
شارق به بقای عمر بنوشت ... این شمه ـ که‌عمرهست فانی

قطعه فوق وسیله هردو شاعر سروده شده است

زیاد برده مرا ای عزیز جان مشفق
نشسته دردل و نگذشته برزبان مشفق
تو گر پریده ای از گلشن وفا چون مرغ
مرا بشاخ امید از تو آشیان مشفق
توگر زحاصل بی حاصل جهان از دوست
بناشناختـه قانع شدی بدان مشفق
تو با مصالح خود باش ومن بشوق توشاد
ترا مراد چنین و مـرا چنان مشفق
تو داده خرمن الفت بباد استغنا
مرا درآتش حرمان و غم مکان مشفق
تو گر زمن بگریزی دوان دوان به‌عقب
منت بروی بیارم کشان کشان مشفق
ترا گر آنچه پذیرفته‌ای زمن کافی است
مرا بتوست بسی حاجت و بیان مشفق
خلاف یاری اگـر کرده یاکنی چه عجب
کـه داده ای بکف دشمنی عنان مشفق
گنه تو کرده ومن عفو جویم این چه‌زیان
جفا بود زتو من عذر برزبان مشفق
شرار شوق به کانون من نمی میرد
گرم تو دود برآری زدودمان مشفق

شکایت‌از تو مرا درخوراست و من خاموش
عبث تو شکوه بری نزد این و آن مشفق
هزار رنگ مخالف بدهر بین و مرنج
که این صحیفه بود نقش امتحان مشفق
ز تلخ و شور مکن روترش دراین گیتی
خطا بود که دمی واکنی دهان مشفق
گشای گوش که دستان من دبستانی است
کز او بخوانی صد گونه داستان مشفق
بمن غم والم و محنت و تعب گذرد
چوبرتو عیش خوش و عشرت جوان مشفق
بجزتو درهمه عالم بگوکه (شارق)راست
شفیق و همنفس و یار مهربان مشفق
گرت نجویم آخر بگو کجا جویم
انیس و محرم و همراز وهمزبان مشفق
چو نور دیدهٔ من با تو است تا آئی
براه تو بودم دیده دیده بان مشفق

قطعه فوق را مرحوم شارق بمناسبت تأخیری که در نامه نگاری رخ داده بود برای این بنده ارسال داشته پاسخ اینجانب را در دنباله این اشعار ملاحظه خواهید فرمود . مشفق ضرغام

پاسخ منظومه

رسید خط تو چون کاروان جان شارق
دمید برتن افسرده ام روان شارق
خطت رسید و ببوسیدم و بسر هشتم
چو بود سرخط عزت مرا درآن شارق
به گرمگاه غم و انتظار میمردم
نبود مهر توام گر که سایبان شارق
ضعیف بودم در رنج و درد و بی تابی
چو کرده بود غمم سخت ناتوان شارق
گمان مدار ترا کرده‌ام برون از دل
توجانی و تن بی جان زید چسان شارق
بذکر خیر تو و خط و شعر دلکش تو
مراست کار بهر جا و هر مکان شارق
بخوانده ایم جفا پیشه و بسی شادم
که هست شیوه مرا عکس این بیان شارق
ندانم آنکه مرادت از این جفا چه بود
که سوخت این سخنم مغز استخوان شارق
خدا نکرده اگر کرده ام گناه بگوی
گنه نکرده که باشد در این جهان شارق
خلاف عهد تو کردی و شد فراموشت
عبث بمن ببری از چه این گمان شارق

زمن چه خواسته بودی که باکمال ادب
نبدادم ازدل وازجان برایگان شارق
کدام امر تو فرمودی و بدستورت
نبودم از پی انجام جانفشان شارق
نگویم از تو مکدر شدم ولی گویم
ازاین صحیفه غم و رنج من بخوان شارق
سه بیت گفته آن اوستاد حق من است
که بهرتو بنویسم من این زمان شارق
«شرار شوق بکانون من نمی میرد
گرم تودود برآری زدودمان شارق»
«بجزتو درهمه عالم بگوکه مشفق راست
ادیب و فاضل و استاد نکته دان شارق»
«توگر پریده‌ای ازگلشن وفا چون مرغ
مرا بشاخ امید از تو آشیان شارق»
گرت نجوید آخر بگو کجا جوید
گدای راه نشین گنج شایگان شارق
به پیشگاه تو از من اگر خطائی رفت
مگیر خشم وخود ازدرگهم مران شارق
به بندگی تو تقصیر کرده گر «مشفق»
گنه زبنده و عفو از خدایگان شارق

نامه‌ای منظوم ازشاعر خطاب به دامادودخترش مشفق ضرغام (ونبیره شارق)

مشفق ای آرزوی جان و دلم / طرفه کز آرزوی دل خجلم
دل که دنبال آرزو با تست / من بدنبال او و او باتست
جز تو دارندهٔ دل من کیست / دل من باتو هست وبامن نیست
دل صاحبدلان بسی با تست / نه دل من که هرکسی باتست
بسکه دلها بدست آوردی / دل هرکس که هست آوردی
چون تو صاحبدلی دگر نبود / زاهل دل جز تو درنظر نبود
تاتو ای نور دیدگان شده ای / همچو نور ازنظر نهان شده‌ای
چون توام کس انیس ویار نماند / غمگسارم در این دیار نماند
نه دل نارمیده ام بردی / رفتی و نوردیده ام بردی
آنکه سر دفتر حیاتم بود / ثمر کشت ممکنا تم بود
آنکه نو باوهٔ درختم بود / نو نهال ریاض بختم بود
چون شقایق عروس باغ‌من است / هجر رویش بسینه داغ من‌است
آنکه همچون تو غمگسارم بود / نور قلب امیدوارم بود
دیده ام بازدرره تو و اوست / روشن ازروی چون‌مه تو‌واوست
در فراق شما تن و دیده / شده کم نور و گشته کاهیده
سینه با آرزوی آند و کسم / بدرون و برون برد نفسم
خواب و بیداریم خیال بود / خواب در دیده‌ام محال بود
خواب جزجای امن ره نکند / در ره سیل جایگه نکند
دیدهٔ من که معبر سیل است / خواب را کی بسوی‌آن‌میل است

نور چشما ـ دراین زمان دراز   کز صفاهان شدید زی اهواز

بابسی آرزو و چهره زرد   که غمم جان ودل‌بدرد آورد

بجز از نامه‌ای که از اهواز   بهر(روحی) رسیده بود و(طراز)

نرسید از شما مراسله ای   جای دارد اگر کنم گله‌ای

که دو نامه بداده ام اما   پاسخ آن نیامده ز شما

آنکه دل خرم‌ازگل رخ اوست   خرمی‌های دل زپاسخ اوست

دل چو بختی بزیر بار بود   ز انکه چشمم با نتظار بود

دم بدم گونه گون بحالستم   همه با خویش در جدالستم

که عزیزان من کجا رفتند   از چه در ورطه بلا رفتند

در بلادی که هست از بنیاد   گرم و سوزان چو کوره حداد

نازپرورده چون خورد ز قوم   برگ‌گل را چه پای باد سموم

آنکه پروردنش بناز بود   درجحیمش چگونه ساز بود

باری از حالم ارسئوال کنید   گر بگویم بدل ملال کنید

کی تواند کسی بپاسخ حال   بفرستد . بچشم خویش ملال

حال خود به که مختصر گویم   کی توانم که سر بسر گویم

آنچنانم که بوده چندین سال   درمحیط غم و جهان ملال

هستم آنسانکه بوده سالی چند   درعذاب و بلا و رنج وگزند

جمله اطفال و خانمان و عیال   در صفاهان مقرگزید امسال

با بهائم من و بهیه بهم   همزبانیم و همره و همدم

بهرتان این دو آرزو دارند   بدعا و سلام رو دارند

ویژه مادر که هجر(نیره) را   کرده ازگریه رسم دایره را

شعله ازمجمر دلش خیزد   اشك آبی به آتشش ریزد

الغرض ای فروغ جان و دلم / رفتی و کردی از نظر بهلم
زان بیانات کز تو با من بود / گاه تحریر خامه الکن بود
ازچه بهر منت زبان قلم / هم اصم گشته است وهم ابکم
از زبان قلم بسی دیر است / که نه تحریری ونه تقریراست
نامه بی نقش - لب نهاده بهم / ترنکرده زبان ز آمه قلم
ای عزیز من و عزیزه من / ازچه جوئید این ستیزه بمن
گر نه راه ستیز می پوئید / ازچه بامن سخن نمیگوئید
هرکه قهر است دم فرو بندد / نه سخن گوید و نمیخندد
کس زمقهور خود سخن نکند / ذکر اورا در انجمن نکند
ننوازد بنامه اش هرگز / ندهد ره بخامهٔ اش هرگز
ورجز این است ای دوشهد و فاق / کامم از هجر تلخ و طاقت طاق
زهرحرمان و غم دهانم سوخت / آتش هجر استخوانم سوخت
شهد نوش ازنی قلم خواهم / آبزان طبع همچو یم خواهم
کام جان تا که شکرین سازم / همه در آرزوی اهوازم
(شارق) وآرزوی آن رخ پاك / ترسم این آرزو برد در خاك
گرنشانی زمنزلم پرسید / یاکه از حالت دلم پرسید
(شارق) زاربی نشان بنویس / نام نامه به لردگان بنویس

✲ پندنامه ✲

جان عزیز ای دل و دلبند من / به بد و صد بار زفرزند من
گرچه بزادن تونه زان منی / تن چه بود زادهٔ جان منی

زاده تن ناقص و ابتر بود   روح چو زاید فلکی فر بود

پند من ای زاده روحانیم   بشنو اگر همچو پدر دانیم

نسبت من باتو زانسانی است   محفل ما انس نه حیوانی است

تا چه بگویم که ندانی تواش   یاچه نویسم که نخوانی تواش

منکه دراین مردم دیوانه خوی   با ملکی خوی شده رو بروی

جزتو به‌کس چشم بناکرده باز   جزتو به‌کس درننموده فراز

ز آب وفا دل بسرشتم ز تو   دیده به افرشته نهشتم ز تو

از تو تمنای چنانم سزد   کان به پسندی که همانم سزد

گرتو ملك خوئی و افرشته دل   دیونژادان همه زآبند و گل

آن ملك ازدیو ندارد هراس   تاکه صفات ملکی داشت پاس

دیو نژادان همه اندر کمین   دست و سخن دردل ودر آستین

چون سوی فرصت بشتابد کسی   گر تو ندادیش نیابد کسی

گرگ چو آلوده دهانست ولب   گرنخورد تهمت یوسف عجب

بود مرا ناصح دریا دلی   کاملی و عالمی و عاقلی

گفت زدیوان پریرو بترس   بد نئی از مردم بدگو بترس

حرفت اگر در دم خلق اوفتاد   وه که سگ خیره به دلق اوفتاد

حرف نشاید بتو گفتن به خشم   چشم نشاید که بپوشم زچشم

لیکن اگر چشم رمدناك شد   کحل چو کردی زرمد پاك شد

کحل تو ای چشم رمدناك من   پند من است و سخن پاك من

نی‌غلطای‌دیده رمد درتو نیست   نیکی واندیشهٔ بد درتو نیست

لیك ندانسته بد و نیك خویش — دور گرفته ره نزدیك خویش
گر تو بجوئی و نجوید گروه — صحبت توصحبت کاه است وکوه
عادت مردم چو همانندی است — گرهمه عیب‌است هنرمندی‌است
گر بمثل نقد هنر عیب تست — عیب‌تو الحق زتو بایست جست
عیب نگویم که هنر میشود — زانکه نه خر مهره گهر میشود
لیك چوخرمهره خرندای‌خران — گوهر خود بر ببر دیگران
هل که طبیعت بکندکار خویش — کشف‌کندخود همه اسرارخویش
گرچه جوانی تو وبس کاملی — تجربه‌چون نیست چه‌ات حاصلی
عقل‌جوان بخت‌جوان گرخوش‌است — پیر جهاندیده فزون دلکش است
شاعری‌این نکته‌چه‌خوش گفته‌است — در معانی به‌سخن سفته است
« مرد خردمند هنر پیشه را — عمر دو بایست دراین‌روزگار»
« تا بیکی تجربه اندوختن — یادگری تجربه بردن بکار »

قطعه ایست از اخوانیات مرحوم شارق و مخاطب این بنده مشفق ضرغام‌است توضیح اینکه آنمرحوم پدرهمسر اینجانب بوددردوره نامزدی عده‌ای بسعایت سخنانی بگوش اوخوانده وذهنش رانسبت باینجانب مشوب ومشوش ساخته بودند مرحوم شارق درهمان اوقات روزی درانجمن ادبی بروجن اظهار داشت‌که خیال دارد صد پندی بسازد و اظهارتمایل نمود تایکی دوپندآنراکه حاضرداشت قرائت نماید وخواند این بنده دریافتم‌که سخنش متوجه اینجانب‌است فورا جوابیه‌را ساختم وتقدیم پیشگاهش نمودم

☆☆☆

پاسخ به پندنامه

ای پدر عالم روحانیم ایکه زجان زادهٔ خود خوانیم
به بدو صد بار مرا ازپدر هستی واز هرجهتی خوبتر
راه تجارب چو نوردیده ای درصف مردان پسندیده ای
عمرتوچون برشده ازشصت‌وپنج گاه به شادی وزمانی به رنج
کیفیت شادی و غم دیده‌ای عیش و خوشی دردوالم دیده‌ای
سختی و نرمی جهان دیده ای سردی و گرمی زمان دیده‌ای
چون به تجارب بسپردی زمان نیت هرکس زجبینش بخوان
باری ای حضرت آقای من آری ای گوهر یکتای من
قسمتی از نامهٔ صد پند تو شعر خوش و نظم به از قند تو
دیدم و با اینکه‌بسی خوشدلم مطلب دیگرشد ازآن حاصلم
قصدتو تدوین سخن هیچ نیست دانمت استاد که مقصود چیست
باتو چو یك عمربسر برده ام راه حقیقت همه بسپرده ام
چون به سخن بازشود ازتولب غیرمن افتد همه‌کس درعجب
لیك من ازبس به توام آشنا هیچ نباشد زمنت در خفا
پاکتر از آینه قلب من است آینهٔ پاك نشاید شکست
گرچه که‌درپرده سخن گفته ای خاطرمن زان سخن آشفته ای
لاجرم این بنده افتاده هم سعی و تلاشی بکنم بیش‌و کم
گرچه مرا نظم برآن پیشگاه هست همانا مثل کوه و کاه
چون به‌عبث زیره به‌کرمان برم یاکه یکی قطره به عمان برم
یاکه زبی مایه‌گی ای ذوالکرم ران ملخ نزد سلیمان برم

آری من طفلم و بس ساده ام — پا به ره تجربه ننهاده ام
خود به تجارب نسپردم زمان — لیك نیم کم زمجرب کسان
نیست مرا سر و سری در نهان — کان نبود پیش تو فاش و عیان
خواهی اگر خوب شناسی مرا — گویمت از خود سخنی برملا
من زعدم چون بوجود آمدم — پاکتر از آنچه که بود آمدم
مادر من چونکه مرا پاك دید — بر سر گهواره من آرمید
گفت که ای نورس و نوزاد من — کز تو شدآرام دل شاد من
می بدهم شیر ترا چار بار — کیفیتی بخشمت ازاین چهار
بار نخستین چومرا داد شیر — گفت‌که ای‌کودك روشن ضمیر
شیر من از منبع عفت بنوش — جامه عفت به تن وجان بپوش
بار دوم چونکه لبم تر نمود — گفته خود باز مکرر نمود
گفت بخور شیر امانت زمن — تاکه سر افراز شوی در زمن
بار سوم مادر من گفت هان — شیر صداقت دهمت این زمان
بار چهارم چو بدادم لبن — خنده کنان‌گفت که‌ای طفل من
این لبنی راکه بنوشی کنون — شیر بود لیك دهد بوی خون
یعنی این شیر محبت بود — حاصل آن رنج و مشقت بود
آه که آن قسمت چارم مرا — کرد بدین رنج و بلا مبتلا
باری ای شاعر نیکو نهاد — ای به ادیبان جهان او ستاد
مام من آن باشدو شیرم همین — چشم زعبرت بگشای و ببین
تا چه کسی باتو بود همنفس — پاکتر از من بودت هیچ کس
چونکه ازاین چارشدم بهره‌ور — جانب مقصود شدم رهسپر
نیست چو بردامنم ازننگ گرد — دیو نژادان چه توانند کرد

پاکم و خورشید صفت تابناك
زرکه بود پاك چه باکش زخاك
اهرمنان حیله اگر میکنند
غیبت من درپس سر میکنند
آبروی خویش هبا کرده‌اند
جان شما جمله خطا کرده‌اند
من نهراسم رخطای خسان
تنگ نگردد دلم از ناکسان
دجله نجس کی شود ازکام سگ
شیر دژم کی شود ازنام سگ
گرکه‌به گستاخ سخن رانده ام
طینت ناپاك کسان خوانده ام
وه‌که‌چه‌خوش گفته(بهار)این‌سخن
آمده آن گفته کنون یاد من
(راست شو وراست‌رو وراست‌گو
راست شووهرچه‌دلت خواست‌گو)
پاکدل و راست روم در جهان
نیست مرا بیم ز حرف کسان
ختم کنم نامه خود را که من
تنگدلم یکسره زینسان سخن



[خلیل نامه]

ای خلیل جان حیات دل خلیل
انت محبوبی و مطاوب جلیل
ای ولایت سلسله جنبان دل
باتولای توام پیمان دل
ای پر از مهرت دل مهجور من
رهن سودایت سر پر شور من
ای زعشقت سلسله بر پای دل
راه شیدائی زند سودای دل
ای تو محبوب دل محجوب من
تاکی‌این محجوبی‌ای‌محبوب‌من
فرقت من از تو ای عالیجناب
فرقت حربا بود از آفتاب
آنچه هجران توبامن میکند
برق سوزان کی بخرمن میکند

ای زهجرانت دل سوزان کباب
برتوام مشتاق چون عطشان به‌آب

نی عبث گفتم من و هجران کجا
بی توآن یکدم که باشم‌آن کجا

هرکجا باشم تو درچشمی عیان
چه برون انجمن چه درمیان

بی تودل را لحظه‌ای آرام نیست
بی توهیچش حاصلی ازکام نیست

هرکجادل بوده‌ذکر اندیش تست
تودرون دل ولیَ دل پیش تست

گر بگویم کزتو دورم دور نیست
زانکه بامن آن دل مهجور نیست

دل‌چوشدازعشق شیداکی‌دل‌است
زد برسوائی علمهاکی دل است

عشق دانی تاچه غوغا میکند
محشری هرگوشه برپا میکند

عشق آتشها بخرمنها زده است
تاچه آتشها که دامنها زده است

عشق بس عاقل که‌مجنون کرده‌است
عشق بس دلهاکه‌پرخون کرده‌است

عشق شاهنشاه اقلیم دل است
گرنباشد عشق دل بی حاصل است

عشق خاقان دیار هستی است
هوش هستی‌رازنوشش مستی‌است

عشق راهم ساقی ومحنت‌می‌است
مستیش رادادن جان درپی است

هفت دریا موجی ازطوفان عشق
هفت‌گردون گوئی ازچوگان‌عشق

چشمه خورشید با آن التهاب
ازمحیط عشق آمد یك حباب

عشق میعاد وجود آدم است
عشق مصباح قلوب عالم است

عشق درملك بقا صاحب لواست
عشق قوس هستی وقدس بقاست

عشق کشاف رموز واجب است
عشق براسرارواجب حاجب‌است

باری ای ارباب اخلاص وداد
ازچه زین عبدت نیامد هیچ یاد

هیچ میدانی‌که درهجران مدام
خون دل دارم بجای می بجام

هیچ میدانی که دور از دوستان
کم زگلخن‌گلشن است و بوستان

کس چومن‌کوخسته وحیران‌شده
در دیار هجر سرگردان شده

کس چومن کومانده دردار فراق | همزبانش هجر و همدم اشتیاق
دوستان در بوستان عشرتند | همسر و همساغر و همصحبتند
در عبودیت همه انباز حق | عندلیبان ریاض راز حق
نغمه زن بر شاخسار وحدتند | سرو های جویبار وحدتند
ازمی توفیق سرخوش کرده جام | و زنعیم خاص طاعت جسته کام
باشد آیاآنکه چون با دوستان | عندلیب آسا روی در بوستان
چون ز شادی می پرستیها کنید | وز می آیات مستی ها کنید
چون درآن مستی بآهنك حجاز | بلبل توحید گردد نغمه ساز
یاد ازاین آوارهٔ مجنون کنید | قصه‌ای ازاین دل پرخون کنید
ازپی شکرانه آن انعام را | یاد کن که گاه این ناکام را
نای حق را چون بفریادآورید | زبن اسیر مبتلا یاد آورید
چون باوج آرید بانگ چنگ را | یادکن این خسته دلتنگ را
چون بگلزار حقیقت جا کنید | باحریفان پای گل مأوا کنید
چون بیاد دوست بانگ عندلیب | برفلك آید علیرغم رقیب
سار و صلصل بانوای خار کن | غلغل اندازند در کوه و دمن
عندلیبان نغمه سازیها کنند | سروها با رقص بازیها کنند
از می خم وفا مستی کنید | پای زن در رقص همدستی کنید

در نظر آرید این سرگشته را
(شارق) زار فلك بر گشته را

این اشعار را بعنوان شادروان میرزا خلیل خان نورده بروجنی که دانشمندی صاحب علم وازصمیمی ترین دوستان ایشان ودراصفهان بوده انداز لردکان فرستاده اند
مشفق ضرغام

(ترجیع بنددروجوب ولزوم تربیت بنات وبنین) (۱)

مژده گوئید اهل دنیا را — کـه ستایند ذات یکتا را
آن خدائی که کلك موهبتش — تفی کرداز جهان معما را
ابر توحیدش از ترشح کرد — غرق توحید کوه و صحرا را
خواند برخلق رسم یکتـائی — تا ستایند ذات یکتـا را
دست فیض هویتش برداشت — از جهان ذلت من وما را
زشتی ازروی اهل ارض ببرد — تا عیان ساخت چهر زیبا را
تاکند جنگ درجهان منسوخ — دم زد ازصلح اهل دنیا را
پی تعلیم جـمله اطفـال — فرض کرد این ندای احلی را

که شد ازرب آسمان و زمین
تربیت فرض بر بنات و بنین

دل بدانش دهید ای اطفال — تا زذلت رهید ای اطفال
پند گیرید تا بچرخ کمال — مهر رخشان شوید ای اطفال
شد دبستان علم ایزد بـاز — رو بدو آورید ای اطفال
نسمهٔ تربیت زساحت قدس — بدو گیتی وزید ای اطفال
عندلیب ادیب گلشن علم — نغمه ها برکشید ای اطفال
هرکجا نغمه زن هزار هزار — بچمن آرمید ای اطفال
علم جوئید جمله تا گردید — عصر خود را فرید ای اطفال
بگشائید گوش پند نیوش — پند حق بشنوید ای اطفال
این ندا هردم ازمنادی حق — گوش هرکس شنید ای اطفال

که شد ازرب آسمان و زمین
تربیت فرض برنات و بنین

قرب ایزد صفای تربیت‌است ‌ ‌ دین حق ازبرای تربیت است
باش از آن بندگی دلا بیزار ‌ ‌ که مفادش سوای تربیت است
هست بیگانه ازضلالت‌جهل ‌ ‌ هرکه او آشنای تربیت است
زندگانی ز تربیت جوئید ‌ ‌ که بقا در بقای تربیت است
برسرش تاج عزت ابدی‌است ‌ ‌ هرکه او خاك‌پای تربیت است
نشود تا بحشر زار و فقیر ‌ ‌ هرکه اندرغنای تربیت است
آنچه‌ازوی‌مشام‌جان‌خوشبوست ‌ ‌ نفخهٔ مشکسای تربیت است
بگشاگوش دل‌که ازهرسوی ‌ ‌ جاری‌اینسان‌ندای تربیت است

که شد ازرب آسمان و زمین
تربیت فرض ربنات و بنین

از وصایای حضرت دادار ‌ ‌ پند گیرید یااولی الابصار
پند گیرید و دیده بگشائید ‌ ‌ که جهان شد زعلم پرانوار
هرکه‌از طفل‌خود بپوشد چشم ‌ ‌ گفته حق بایدش‌کند اجبار
طفل کزعلم بی نصیب آمد ‌ ‌ بهتران‌کش بخون کشی صد بار
الحذر ازبلای جهل و غرور ‌ ‌ زینهار از چنین خطا زنهار
گر زتعلیم طفل پوشی چشم ‌ ‌ کرد باید زکرده استغفار
دختراندر چنین بلا مپسند ‌ ‌ پسر اندر چنین جفا مسپار
به‌پسر دختران مقدم‌گیر ‌ ‌ این چنین گفته ایزد دادار
هله‌گوئید بانشاط وسرور ‌ ‌ چه بیاران حق چه با اغیار

که شد ازرب آسمان وزمین
تربیت فرض ربنات و بنین

تاخدا باب علم ودین بگشود بخلایق دریقین بگشود
ازپی جلوه گاه حور العین درفردوس برزمین بگشود
تربیت را برای موجودات رب ایجاد آستین بگشود
از عنایت مدیر عالم کون چه کمانهاکه‌از کمین بگشود
دست حق ازدرخزانه علم ناگهان قفل آهنین بگشود
شاهد علم ودین بغمزهٔ و ناز گره ازجعد پرزچین بگشود
کلك مشاطهٔ فضیلت علم برقع ازچهرآن واین بگشود
پس زهر سو منادی مقصود لب باعلی‌الندا چنین بگشود

که شد ازرب آسمان و زمین
تربیت فرض بربنات و بنین

فضل حق راکه‌مستمرخوانند لایق شکر بی شمر خوانند
هرچه جوئی زعلم اومیجوی برتوآن نکته‌مختصر خوانند
درچنین دور اعظمی کورا دورهٔ وحدت بشر خوانند
هرکه بی بهره شدزعلم‌وادب هیکلش نخل بی ثمر خوانند
هرکه لب ترکند زنشاهٔ علم کام او چشمهٔ خضر خوانند
آنکه‌عاری زعلم ومعرفتست عاری ازنطق وازبصر خوانند
آنکه‌ازدین وعلم‌محرومست تنش ازروح بی خبر خوانند
این‌سخن‌کزعنایت‌احدی‌است درهمه ملك منتشر خوانند
دشمن‌ودوست یك‌بیك گویند یارو اغیار سر بسر خوانند

که شد از رب آسمان و زمین
تربیت فرض بر بنات و بنین

هر که حق را زخود رضا فرمود | بخود اجرای این عطا فرمود
قلب روشن زمعرفت باید | خلق را این چنین خدا فرمود
معرفت جز بتربیت نرسد | این چنین مالك عطا فرمود
کودکان را بجهل وامگذار | که خدا نهی از این خطا فرمود
ناجی از ذلت دو عالم شد | هر که برعلم التجا فرمود
هر که بوئی زعلم معنی برد | همه‌ی دردها دوا فرمود
کرد باید باهل ارض ابلاغ | کاین چنین خسرو بقا فرمود

که شد ازرب آسمان و زمین
تربیت فرض بربنات و بنین

علم نور یقین ایمان است | علم فیض بسیط یزدان است
علم کنز خفای معرفت است | علم مهر سپهر عرفان است
علم درظلمت قلوب امم | رمز مکتوم آب حیوان است
آنچه براهل ارض آمده فرض | از خداوند علم و ایمان است
علم خلد عطا و موهبت است | علم ینبوع فضل واحسان است
تابسنجند جمله اعمال | علم ازحق کشیده میزان است
علم بحر محیط لاحدی است | که در اتحاد را کان است
علم در چشم مردمان نوراست | علم درجسم مردگان جان است
باز گوئیدش ای گروه بشر | هر که را ازنژاد انسان است

که شد از رب آسمان و زمین
تربیت فرض بر بنات و بنین

کلك حق کایت، عطا گوید حکـم تعلیم را بمـا گوید
حـکم تادیب بر بنـات و بنین گـوید راصل مدعا گوید
لوح تهدید درکبائر جهـل هـرکجا گفت جابجا گوید
هرکه ابلاغ فضل و علم نمود هرچه گـوید باو ثنا گوید
مرض مهلك جهالت را کی جز ازتربیت دوا گوید
علم را بهترین عطـا شـمرد جهل را بدترین خطا گوید
هرچه‌جزدین بودهوس‌خواند هرچه جزعلم شد هوا گوید
علم را خاصیت ببیر و جوان ابتـدا تا بانتهـا گوید
خامداین چامه بروزق بندد (شارق)این شعربرملا گوید

که شد ازرب آسمان وزمین
تربیت فرض بربنات و بنین

---

(۱) درآخرین لحظه‌که چاپ‌کتاب باتمام سیرسید ترجیح بندفوق‌بدست‌آمد

پایان



مشفق ضرغام مؤلف گلزار شارق در سن ۶۵ سالگی

اثر طبع ماهرخ شارق (نیره)

توای گلزار شارق ای گلستان جهان آرا
چراشد باغبانت خسته و رنجور و دور ازما
توای گلزار شارق ای که از هرگلبنت خیزد
هزاران رنگ و رو و عطر و بو درساحت غبرا
توای گلزار شارق ای که از هرشاخه‌ات آید
نوای بلبلان عاشق و شوریده و شیدا
توای گلزار شارق ای بهشت شعرجان پرور
چه‌شدآن باغبان‌کت پرورانیداین همه گل را
چه شارق، شارقی در فن شعر و شاعری ماهر
سخن سنجی سخن گستر طبیبی حاذق و دانا
چورفت‌آن باغبان وجان من فرسود ازهجران
کجا دیگر توانم‌گفت غیر ازشعرجان فرسا
چواوصاحبدل و صاحب نظرکمتر بچشم آید
بزیر چرخ ازروی زمین تاگنبد مینـا
بمان از بعد شارق جاودان درصحنه گیتی
کزین گلزار گل چینند دایم مردم دنیا
کنم شکر خدا کز بعدتو ازجمله شاگردان
بود استاد گویائی چو مشفق حالیا برجا
اگر اوحق شناسی کرد درتألیف اشعارت
سپاسش میگزارم تاکه باشد طبع من گویا
بود در وصف شارق (نیره) الکن زبان تو
نباشد قطره را ابراز قدرت دربر دریـا

ماده تاریخ چاپ کتاب اثر مشفق ضرغام

بخوان شعر نغز و گهربار شارق
که تا راه یابی بافکار شارق

زشعر وادب هرکه را بهره باشد
تواند برد پی بمقدار شارق

هرآنکس که کالای دانش شناسد
شود ازدل وجان خریدار شارق

گواه است این دفتر پاک وروشن
زکردار و گفتار و پندار شارق

نظر چون فکندم بدیوان شعرش
شدم روشن از فکر بیدار شارق

سزد گر نویسی بخط طلائی
مضامین چون در شهوار شارق

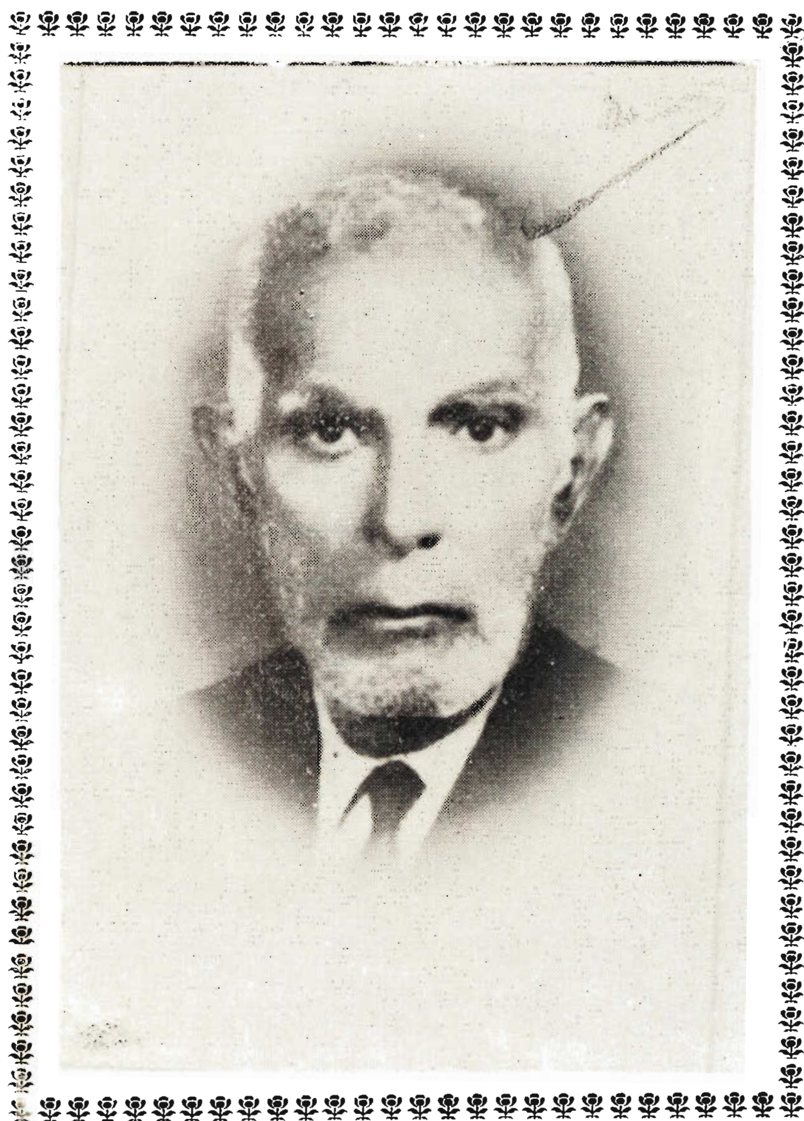
چودرماه خرداد ازلطف یزدان
بشد طبع گلزار بی‌خار شارق

بتاریخ طبعش رقم کرد (مشفق)
(بجو توده ها گل زگلزار شارق)

۱۳۴۸ شمسی



ماهرخ سلطان شارق (نیره)
فرزند ارشد شادروان شارق



شادروان شارق در سن ۷۴ سالگی

غلطنامه مقدمه

صفحه	سطر	غلط	درست
۶	۱۱	سه چهار	به چهار
۶	۲۲	تجابت	نجابت
۷	۱	عبارتنداند	عبارتند
۱۱	۳	موحودو	موجوده
۱۳	۱	ناباخامه	تاباخامه
۱۳	۴	رقتار	رفتار
۱۳	۱۹	بهبحر منزل	بسرمنزل
۱۵	۱۷	یاحقیقت	باحقیقت
۱۵	۱۸	شف	شفا
۱۲	۸	کفتار	گفتار
۱۶	۱۰	داج راست	داج است
۱۶	۲۲	خوادن	خواندن
۱۹	۵	منعی	معنی
۲۰	۶	بهترگ	بهترك
۲۱	۲۲	همهازو	هماز
۲۱	۲۲	زیبائی	زیبائی میسر ایند و
۲۳	۳	متنابه	معتنابه

غلطنامه اشعار

صفحه	سطر	غلط	درست
۱۰	۱	کنیونت	کینونت
۱۵	۱	شکفتنی	شکفتن
۱۵	۲	نره	نرم
۱۵	۳	بکوه	بکوی
۱۸	۱۶	چنگ	جنگ
۲۹	۲	مشثاق	مشتاق
۴۳	۱۱	پائیزش	پالیزش
۴۳	۱۸	کنون‌حلقه	کنون‌زحلقه‌ی
۴۸	۵	ببام	بیاد
۴۸	۹	بقهقه	بقهقهه
۵۲	۷	مملوم	معلوم
۵۵	۸	سلصله	سلسله
۵۷	۹	اجاج	زجاج
۵۷	۱۶	پر	بر
۵۹	۷	تراز	ترا
۶۱	۸	وشك	اشك
۶۳	۴	کچ	کج
۶۴	۲	خوران	خاوران
۷۱	۷	تضمین بی‌دین	تضمین بی‌قرین
۸۰	۱۵	اسر انجام	سرانجام
۸۷	۱۸	سیاقیا	ساقیا
۹۰	۱۱	عزآ	غزا
۹۷	۱۳	موهوم	معدوم
۹۸	۱۵	کله‌غتم	گله‌غنم
۱۰۴	۱۶	کزهست	گرهست

غلط نامه اشعار

صفحه	سطر	غلط	درست
۱۱۹	۲	کورخفته	کور عورخفته
۱۲۹	۱	دین‌بادانش	دین بی‌دانش
۱۴۴	۱۷	ارسیم	انسیم
۱۵۱	۱۱	بلکام‌را	بلعام‌را
۱۵۲	۴	اسکندرشو	اسکندر شوی
۱۵۶	۷	قلاورز	قلاووز
۱۵۷	۵	ورا‌الکوس	وگرالکوس
۱۵۸	۴	روشن ذی	روشن‌زی
۱۶۹	۴	تبان	بتان
۱۷۱	۴	حسته	خسته
۱۷۴	۱۸	اداین‌گله	ازاین گله
۱۷۷	۹	بیالاید	بیالاید
۱۸۶	۱۷	جوهرخاحی	جوهر خاصی
۱۸۸	۲	جیشی‌زفساد	جیش فساد
۱۹۰	۲	نزدوصحت	نزد صحت
۱۹۱	۸	فرخناك	فرحناك
۲۱۷	۴	رخطای	زخطای
۲۱۹	زیرنویس	صاحب‌علم	صاحب قلم
۲۲۴	۴	ابلاع	ابلاغ

فهرست اشعار

فهرست اشعار

فهرست اشعار

فهرست اشعار

فهرست اشعار